

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





**in search**

نویسنده: نوید پوررمضان



۹.....	فصل اول.....
۱۵.....	فصل دوم.....
۲۱.....	فصل سوم.....
۲۵.....	فصل چهارم.....
۳۱.....	فصل پنجم.....
۳۷.....	فصل ششم.....
۴۴.....	فصل هفتم.....
۴۷.....	فصل هشتم.....
۵۱.....	فصل نهم.....
۵۷.....	فصل دهم.....
۶۳.....	فصل یازدهم.....
۶۹.....	فصل دوازدهم.....
۷۳.....	فصل سیزدهم.....
۷۷.....	فصل چهاردهم.....
۸۳.....	فصل پانزدهم.....
۸۷.....	فصل شانزدهم.....
۹۱.....	فصل هفدهم.....
۹۷.....	فصل هیجدهم.....
۱۰۱.....	فصل نوزدهم.....

۱۰۷.....	فصل بیستم
۱۱۱.....	فصل بیست و یکم
۱۱۵.....	فصل بیست و دوم
۱۱۹.....	فصل بیست و سوم
۱۲۳.....	فصل بیست و چهارم
۱۲۷.....	فصل بیست و پنجم
۱۳۱.....	فصل آخر



تقدیم به

همسرم



## فصل اول

بهمن درحالی که روی پرونده‌ها خوابش برده بود با صدای زنگ موبایل از خواب بیدار شد. انبوه کاغذ و پرونده روی میز او را به در سر انداخته بود و باهرت‌گانی که می‌خورد قسمتی از آن‌ها روی زمین می‌ریخت. بالاخره از زیر کاغذها تلفنش را بیرون می‌آورد اما تماس فرد گیرنده دیگر قطع شده بود.

دستی روی سروصورتش کشید سعی داشت کمی از میزش را خلوت کند اما مشخص بود حوصله این کار را ندارد. در گوشه‌ای از میز لیوانی را که از چای پر است را می‌بیند به‌طرف آن دست دراز کرد و از سرد بودن چای متوجه شد مدت زیادی را در خواب بود او آب دهانش را با پشت دست از گوشه لبش پاک می‌کند.

داخل کسوه‌های میز را می‌گردد اما چیزی که مسلماً دنبال آن است را پیدا نمی‌کند از جایش بلند شد و سمت پنجره رفت با کنار زدن پرده نور شدیدی اتاق را روشن کرد آفتاب در چشمان بهمن افتاد سعی کرد خستگی ناشی از خواب را با چند حرکت از بدنش خالی کند.

بهمن جلوی عکس دختری جوان ایستاد و مدتی به آن خیره شد نفسی بیرون داد و درب اتاق را باز کرد.

با باز شدن درب سکوت اتاق در هم می‌شکند و بهمن وارد راهرویی شد که دو طرف آن اتاق قرار داشت او به سمت آشپزخانه رفت و کتری کوچکی را پر از آب کرد و روی گاز می‌گذارد. همچنان فکرش درگیر دختر بود.

بهزاد که لباس پلیس بر تن داشت وارد آشپزخانه شد متوجه خودخوری بهمن در حالی که دستش را در دهن خود کرده و سعی در جویدن آن داشت می‌شود.

« چطوری؟ »

بهمن دست از جویدن دستش برداشت ولی جوابی به بهزاد نداد.

« هنوز به چیز بدرد بخوری نرسیدی؟ »

بهمن سمت کتری که حالا به دوش آمده می‌رود

« اون لعنتی کار شو خیلی خوب انجام داده... هیچی نیست

« همیشه یه سرنخی هست

بهزاد پس از اتمام حرفش بهمن را تنها می‌گذارد، حرفای های بهزاد فقط استرس او

را زیاد کرد در غیر این صورت هیچ کمکی به بهمن نکرده بود.

بهمن از آشپزخانه بیرون رفت قصد داشت در حال حرکت چای بخورد اما در این کار مهارتی نداشت و چای را روی لب و لباسش می‌ریزد. صدای قرص و محکمی او را به خودش آورد او به انتهای راهرو نگاه کرد.

سرهنگ از او می‌خواهد تا به دفترش برود بهمن مردد و تردید داشت از زمانی که او برای حل پرونده قتل دختر جوان به آن شهر آمده حالاً بیش از سه هفته گذشته بود اما هیچ سرنخی که او را به قاتل دختر نزدیک کند پیدا نکرد بود. حتی جوابی برای سرهنگ که دیگر کاسه صبرش سر آمده بود نداشت.

بهمن قدم‌هایش را آهسته برمی‌داشت و در ذهنش دنبال نکته‌هایی بود تا در برابر سرهنگ حرفی برای دفاع از خودش داشته باشد. گاهی با خودش فکر می‌کرد همین روزها سرهنگ پرونده را از او می‌گیرد و درخواست یک مأمور دیگر می‌کند تا پرونده به سرانجام برسد.

هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست حرفی دست پا کند. دختر به‌تازگی ازدواج کرده بود حتی هنوز تمامی وسایلیش را به خانه شوهرش نبرده بود به گفته شوهرش دختر برای دیدن مادرش خانه را ترک می‌کند و از آن موقع دیگر هیچ خبری از او نشد تا اینکه سه روز بعد جسد دختر جوان را جلوی خانه شوهرش پیدا کردند. با یک یادداشت «همه باید بتوان بدهند»

دختر بیچاره نه باکسی دشمنی داشت نه به کسی بد کرده بود آن قدر سرش به زندگی خودش بود که همه او را دوست داشتند. از زمانی که او ناپدید شد مردم شهر همراه خانواده دختر اطراف شهر و جنگل را جستجو کردند.

بهمن اصلاً متوجه آن جمله نمی‌شد چرا دختری به‌خوبی او باید توان پس بدهد؟ آیا منظور قاتل از توان دادن با شوهر دختر بود؟ شوهر دختر جوان معلم مدرسه است و با اینکه برای شهر دیگری بود ولی باوجود مخالفت خانواده‌اش به خاطر دختر جوان آنجا را برای زندگی قبول کرد و همان‌جا هم مشغول کار شد. او آن قدر آدم خوب و آرامی است که نمی‌توان به او مشکوک شد چه برسد قاتل همسرش باشد.

سرهنگ بار دیگر او را صدا زد بهمن به بهانه تمام شدن چای تلاش می‌کرد کمی از این پازل آشفته در ذهنش مرتب کند.

خواستگارهای قبلی دختر هم آدم‌های باشخصیتی بودند به گفته خانواده دختر هیچ کدام با شنیدن جواب نه مزاحم او نشدند. بهمن نفسی بیرون داد به سمت دفتر سرهنگ حرکت

کرد درب اتاق باز بود او وقتی وارد شد سرهنگ مشغول صحبت با تلفن بود او درباره خبرنگارانی حرف می‌زد که با نشر خبرهای کذب باعث بی‌عرضه نشان دادن پلیس در رسانه‌ها شده بودند و رسماً می‌خواست با آن‌ها برخورد شود او بدون خداحافظی تلفن را قطع کرد به طرف بهمن چرخید و کمی به او نزدیک شد.

«خب سرنخ به دردبخوری پیدا کردی؟»

بار دیگر تلفن سرهنگ زنگ خورد

«ببین تاز مانی که جوابی برای این پرونده نباش وضع همینه، هرروز بهت فشار می‌یارن؟»

به بهمن نگاه کرد منتظر جوابی از سوی او بود تا کمی خودش را آرام کند و به قول خودش جوابی برای آن تلفن‌ها.

«هیچی»

بهمن خودش هم فکر نمی‌کرد با آن همه فکری که پشت درب اتاق با خودش داشت را با یک کلمه هیچی تمام کند.

تلفن همچنان زنگ می‌خورد سرهنگ توقع چنین جوابی را نداشت پس از قطع شدن تلفن این بار تلفن را برداشت تا دیگر دوباره زنگ نخورد.

«هیچی جواب این زنگ‌ها نیست»

این بار تلفن همراه او زنگ خورد. هم‌زمان مأموری وارد اتاق می‌شود.

«رئیس خبر دادن به دختر دیگه ناپدیدشده»

بهمن از شنیدن خبر ناراحت می‌شود و اصلاً تحمل دزدیدن یک دختر دیگر را نداشت دوست داشت یکی از همکارانش بیاید و بگوید دختر در گوشه از شهر صحیح سالم با

نامزدش حضور دارد و به خاطر مخالفت پدر مادرش با ازدواجشان آن‌ها فرار کرده بودند  
او سریعاً بلند شد ولی سرهنگ او را صدا می‌کند  
« کیان آرا؟

بهمن می‌ایستد و به سرهنگ نگاه می‌کند.

« خبرای خوب می‌خوام

بهمن با سر تایید کرد ولی استرس داشت اگر این دختر هم مانند دختر قبلی به قتل برسد  
جواب سرهنگ را چه می‌خواهد بدهد. بهمین از اتاق بیرون رفت سرهنگ جواب تلفنش  
را می‌دهد. فرمانده او پشت خط بود و درباره جزئیات خبر ناپدید شدن دختری دیگر  
می‌خواست باخبر شود.



## فصل دوم

بهمن درب خانه دختری که تازه ناپدید شده بود را چندین بار زد. بهمن در خودش استرس را حس می‌کرد و نمی‌دانست از کجا شروع کند.

زیر لب با خودش زمزمه می‌کرد همین که درب خانه را برای او باز می‌کنند یکی از اعضای خانواده به او بگوید دخترک پیش یکی از آشنایانشان حضور داشته و او اصلاً گم نشده بود.

با اینکه چند دقیقه گذشت کسی برای باز کردن درب خانه اقدامی نکرد او بار دیگر زنگ را فشار داد با خودش فکر کرد شاید زنگ خراب است برای همین به درب خانه کوبید. چند ثانیه نمی‌گذرد که مردی پیر درب را روی او باز کرد.

بهمن برای لحظه لب‌هایش به هم چسبید و چیزی نگفت منتظر بود تا مرد حرف بزند.  
« بفرماید؟ »

بهمن کمی نزدیک شد

« از آگاهی مزاحمتون میشم »

کارت شناسایی خود را به مرد نشان داد.

« دخترم پیدا شده؟ »

همه چی برعکس تصورات بهمن اتفاق افتاده بود. برای لحظه ای سکوت کرد.

« می‌تونم بیا داخل »

مرد با سر تایید کرد و زودتر به داخل خانه رفت تا به بقیه خانواده‌اش آمدن مأمور را خبر دهد.

بهمن با مکئی کوتاه وارد خانه شد و نگاهی سر سری به همه گوشه کنار خانه می‌اندازد. یک خانه با بافت قدیمی حیاطی نسبتاً کوچک که با درخت و گل پر شده بود.

مرد جلوی ورودی خانه ایستاد و منتظر بود تا همراه بهمن به داخل خانه برود. بهمن کفش‌هایش را در آورد و همراه مرد به داخل خانه رفت.

مادر از اینکه دخترش ناپدید شده بود مانند تمامی مادرها گریه و بی‌قراری می‌کرد. کمی هم عادی بود چون خبر ناپدید شدن دختر قبلی و پیدا کردن جسدش از سوی رسانه و روزنامه‌ها در کل شهر پخش شده بود بهمن ترس و بی‌قراری مرد و زن را درک می‌کرد. مادر با بغض به بهمن نزدیک شد.

« دخترم پیدا شده؟ »

بهمن از آنچه فکر می‌کرد اوضاع را بدتر دید. دختری به زن نزدیک شد و از او خواست آرامش خود را حفظ کند. مرد از دختر می‌خواست تا همسرش را آرام کند و آنها را تنها بگذارد.

زن همانطور که بی‌قرار می‌کرد با اسرار دختر به داخل اتاقی رفتند.

« همین دوتا دختر دارین؟ »

مرد به دختر نگاه کرد

« مای دونه دختر داریم، اون عروس‌مونه همسر پسر بزرگم

پسری با قد هیكل نسبتاً درشت و ورزشکارانه رو به روی بهمن ایستاده بود به پسر دیگری که در گوشه دور از آنها ایستاده بود اشاره کرد.

« پسر کوچیکمه



بهمن متوجه شد توسط پدر و برادرهای دختر محاصره شده کمی باعث فشار روی او شده بود نمی دانست از کجا شروع کند.

برادر کوچک تر خیلی آرام تر به نظر می رسید او به طرف مادرش رفت و سعی می کرد او را آرام کند. او را دلداری می داد که تا چند ساعت دیگر خبری از سودابه خواهد شد. بهمن داخل خانه را چشمی بررسی کرد.

« باکسی اختلافی، دشمنی نداشتین؟  
« نه؟

پسر بزرگ تر سعی می کرد بیشتر از پدرش صحبت کند  
« الان چی میشه؟

بهمن می دانست که نمی تواند او را متقاعد کند برای همین سعی کرد از بحث با او دوری کند.

« هیچی باید منتظر خبری از خواهرت باشیم  
« همین؟

بهمن برای لحظه عصبی شد.

« آگه تو ماموری بسم الله

برای لحظه سکوت بین آنها برقرار شد به طرف مرد برگشت.

« اتاقشو می تونم ببینم؟

« آره

بهمن دنبال او حرکت کرد و به داخل اتاق دختر رفت فضای اتاق اصلاً به یک دختر ۲۲ ساله نمی خورد روی دیوار اتاق پر بود از عکس خواننده ایرانی و خارجی از تصویرهای

کارتونی کشیده شده علاقه او به موسیقی و نقاشی به چشم می‌آمد. در بعضی تصویرها رابطه‌های عاشقانه و ناراحتی به چشم می‌خورد. بهمن به طرف مرد برگشت  
« نامزد داشت

مرد به پسرش نگاه کرد.

مرد نه

بهمن از مکث بین آنها متوجه شد چیزی را پنهان می‌کنند. برادر کوچک با تردید به حرف آمد

« خواهرم بامردی حدوداً ۴۰ ساله در ارتباط بود

پدر و برادر بزرگ تر به او نگاه کردند انگار نمی‌خواستند او حرفش را ادامه دهد اما برادر کوچک بدون توجه به آنها حرفش را ادامه داد.

« مطمئنم با حرفای اون مرد گذاشته رفته تا مارو تحت فشار بذاره  
به قدری خیال بهمن راحت شد.

« خواهرت چطوری باهانش آشنا شد؟

چیزی آنها را اذیت می‌کرد و در برابر گفتن همه واقعیت یا اتفاق مقاومت می‌کردند

« خودکشی کرده بود برای درمان افسردگی رفت مطبش...

پدر و برادر بزرگ‌تر از او می‌خواستند تا اتاق را ترک کند ولی برادر کوچک که انگار رابطه نزدیکی با خواهرش داشته نسبت به رفتار آنها با خواهرش واکنش نشان داد.

« پسرموم اصرار داشت با خواهرم ازدواج کنه

باز چیزی از آن خانواده می‌شنید که برای او حکم یک سرنخ را داشت

« خب

« مرد اون مخالف بود خودش نمی‌خواست

« شما اصرار کردین؟

« برادر بزرگ‌تر نه

بهمن به برادر کوچک‌تر نگاه می‌کند تا حرف او را تأیید کند.

« هیشکی راضی نبود، ولی کلاً باعث مزاحمتش می‌شد بخصوص از وقتی که فهمید با

روانپزشک در ارتباطه

« کجا می‌تونم ببینمش؟

« مرکز شهر کلینیک داره، آگه خواهرم پیش اون باشه؟

بهمن کاغذی به سمت مرد گرفت

« آدرس

مرد با بی میلی آدرس را می‌نویسد او می‌داند که بهمین نزد آنها می‌رود با آنها صحبت

می‌کند مرد نگران آبرویش بود.

بهمین با خودش احساس کرد با اختلاف خانوادگی رو به رو است و هر آن ممکن است

این پرونده حل شود و نیازی به نگرانی ندارد.

بهمین همچنان با خودش درباره قاتل دختر قبل کلنچار می‌رفت. او در حالی که همه

ناراحت در گوشه به حال خود رها شده بودند از خانه بیرون رفت و باخودش فکر می‌کرد

که با تحت فشار قرار دادن روانپزشک حتماً به دختر می‌رس



## فصل سوم

از آخرین باری که بهمن در آن شهر بوده نزدیک چهار سال گذشته بود حسابی در آن شهر غریبه بود و احساس تنهایی می کرد بهمن آنقدر درگیر پرونده قتل دختر جوان شده بود که تنها یک بار توانسته بود رامین و احمد از دوستان دوره دانشگاهش که ساکن همان شهر بودن را ملاقات کند. بهمن گاهی اوقات دوست داشت به عقب برگردد و دوره دانشگاه را کنار همکلاسی هایش یک بار دیگر تجربه کند ولی خوب می دانست رؤیای پردازی هایش هیچ موقع اتفاق نمی افتد.

از زمانی که متوجه علاقه سودابه به هنر شده بود دوباره رؤیای پردازی و تخیلات بهمن دست به کار شدند. بهمن دوست داشت یک نویسنده باشد علاقه ای که از بچگی داشته و برای رسیدن به آن زحمات زیادی کشیده بود زحماتی که هیچ وقت از سوی خانواده یا اطرافیان درک نشد و کسی به استعداد او توجه ای نکرد همه توقع داشتن او پس از اتمام تحصیل سر کار دولتی برود.

نویسنده گی هیچگاه برای خانواده بهمن یک شغل یا حرفه به حساب نمی آمد بهمن گاهی خودش را مقصر می دانست اما هر بار خودش را متقاعد می کرد اگر برخلاف خواسته های خانواده اش عمل می کرد باعث آزرده گی آنها می شد که بهمن هیچ وقت این اتفاق او را خوشحال نمی کرد ولی وقتی بهمن به قبل فکر می کرد اینکه تمام تصمیمات مهم زندگی اش توسط خانواده اش گرفته شده احساس درماندگی می کرد.

بهمن در زمان مدرسه هنگام انتخاب رشته دوست داشت وارد مدرسه هنر شود اما با مخالفت خانواده در نهایت رشته کامپیوتر را انتخاب کرد و در هنگام انتخاب رشته برای دانشگاه با اینکه می‌توانست در بهترین دانشگاه هنر درس بخواند و رؤیای پردازی‌هایش را ادامه دهد ولی با مخالفت خانواده‌اش رشته کامپیوتر را در این شهر ادامه داد و پس از اتمام دانشگاه با اصرار خانواده به سربازی رفت و در میانه سربازی با پیگیری‌های پدرش او وارد سازمان مأمورین پلیس شد

بهمن نه ماه در شهر اراک مشغول آموزش شد و بعد از آن به مدت ۳ ماه لب مرز و شهر زاهدان رفت در آنجا انقدر به او سخت می‌گذشت که هر بار دوست داشت از آنجا فرار کند اما شهامت این کار نداشت اینقدر از خانواده‌اش درخواست کرد تا اینکه با پیگیری‌های پدرش او را به شهر خودش انتقال دادند.

بهمن اوایل از اینکه از آن جهنم بیرون آمده بود احساس آسودگی می‌کرد ولی کم‌کم متوجه این موضوع شد که خانواده‌اش به شدت برای او تصمیم‌گیری می‌کنند و هیچگاه برای تصمیم‌های او ارزش قائل نمی‌شدند حتی خانواده‌اش برای او دختری را انتخاب کرده بودند که بهمن هیچ شناخت و علاقه‌ای به او نداشت ولی کار از کار گذشته بود فشار خانواده‌اش همچنان ادامه داشت و اگر او کاری انجام نمی‌داد باید با آن دختر ازدواج می‌کرد او گاهی فکر می‌کرد کاش از اول خودش برای زندگی‌اش تصمیم‌گیری می‌کرد با اینکه او ۲۶ سال داشت ولی خانواده‌اش با او مثل بچه رفتار میکردند او خودش را مقصر این اتفاق‌ها می‌دانست.

تا اینکه بهمن متوجه شد یکی از همکارانش باید به شهری دیگری برود ولی او بخاطر بیماری مادرش نمی‌توانست آن شهر را ترک کند بهمن احساس کرد این موضوع فرصت مناسبی برای او است تا به جای همکارش به آن شهر برود تا دور از خانواده‌اش زندگی

کند از طرفی پس از ۴ سال بار دیگر به شهری که دران درس خوانده بود برگردد و برای خودش زندگی کند.

با اینکه خانواده‌اش به شدت مخالفت کردند ولی بهمن تصمیمش را گرفته بود با اینکه ۴ سال از خانواده‌اش دور بود ولی اینبار برای او این سفر فرق داشت او می‌خواست به خانواده‌اش اثبات کند می‌تواند برای خودش تصمیم گیری کند با اینکه دوست نداشت خانواده‌اش را ناراحت کند ولی تصمیمی بود که باید از اول می‌گرفت از طرفی زندگی در آن شهر برای او ترسناک نبود او قبل ۴ سال در دانشگاه و زندگی خوابگاهی انجا را تجربه کرده بود و دو الی سه دوست انجا داشت ولی بهمن خوب می‌دانست آمدنش دلیل دیگری هم دارد او دنبال تهمینه هم‌کلاسی‌اش بود.

با اینکه ۴ سال گذشته بود ولی طی این سالها همیشه به او فکر می‌کرد شاید اگر به عقب برمیگشت به راحتی او را ترک نمی‌کرد شاید بعد این همه سال دیگر دیر شده بود و تهمینه با همان مردی که او هیچ وقت متوجه نشد کیست ازدواج کرده باشد. از زمانی که بهمن به آن شهر آمده بود موفق نشد هیچ خبر یا آدرسی از او پیدا کند. بهمن تصمیم گرفته بود نویسندگی را ادامه دهد به همین خاطر پس از انتقال به این شهر وارد اداره آگاهی شد اما هیچ وقت فکر نمی‌کرد با پرونده‌ای به این پیچدگی رو به رو شود.





## فصل چهارم

بهمن وارد کارگاه نجاری که عموی سودابه در آنجا کار می‌کرد شد. سرصدای ناشی از دستگاه‌ها او را آزار می‌داد ولی نهایت با پرسجو پدر میلاد را در گوشه‌ای در حال برش کاری چوب دید. به سمت او رفت و خودش را معرفی کرد و برای اطمینان بیشتر کارت شناسایی خود را به مرد نشان داد برای لحظه‌ای مرد در شوک بود اما وقتی متوجه شد سرصدا باعث آزار بهمن می‌شود او را به کناری به دور از سر صدا برد. بهمن متوجه دست‌های مرد شد که از کار زیاد چروک و پوست دستش زبر شده بود.

بهمن درباره میلاد با او صحبت کرد و اینکه سودابه برادرزاده‌اش برابر اظهار خانواده‌اش دو روز قبل بدون اطلاع خانه را ترک کرده و هیچ خبری از او نمی‌باشد و میلاد به دلیل اینکه خواستگار او بود ولی سودابه و خانواده او مخالف بودند امکان رخ دادن هر نوع اتفاقی وجود دارد او از مرد خواست اگر اطلاعاتی از پسرش دارد به او بدهد.

« من خبری ازش ندارم... یعنی بعد اینکه با ازدواجش مخالفت کردیم بیشتر وقت‌ها خونه نمی‌اومد یا آگه می‌اومد با ما حرف نمی‌زد.

بهمن متوجه شد که پدر مادر میلاد هم با ازدواج او مخالف بودن چون آنها این نظر را داشتند که پسرشان هنوز بزرگ نشده و نمی‌تواند یک زندگی را اداره کند.

« الان برادرم بخاطر رفتن دخترش از پسر من شکایه؟

بهمن متوجه ناراحتی مرد از برادرش شد سعی کرد طوری حرف بزند تا اختلافی از سوی او به وجود نیاید.

« نه هنوز ولی خب طبق گفته برادر زاده هاتون میلاد سابقه چند با مزاحمت برای سودابه رو داشته

« پسرم کله خراب هست ولی ادمی نیست که بخواد کسی رو بدزده یا آسیب برسونه  
« امکانش هست

از آنجایی که مرد نسبت به پسرش احساس نگرانی می کرد می ترسید همه کاسه کوزه‌ها سر پسرش خراب شود بحث ارتباط برادرزاده‌اش با روانشناس فرهاد تمدن را پیش کشید.  
« برادرم درباره ارتباط دخترش با اون روان شناس چیزی گفته؟

« آره... کی می تونم با پسر تون صحبت کنم

« حقیقتاً خبری ازش ندارم شنیدم همراه چند نفر از دوستاش داخل جنگل دورهم جمع میشن

بهمن درباره دورهمی داخل جنگل کنجکاو شد ۴ سال قبل هنگامی که در آن شهر دانشجو بود زمزمه‌هایی از دورهمی دختر پسر داخل جنگل شنیده بود ولی هیچوقت خودش انجا را ندید حتی رامین و احمد از این موضوع اطلاعی نداشتن.

بهمن که حسابی از سرصدا کلافه شده بود سعی داشت هرچه زودتر انجا را ترک کند از طرفی مشخص بود مرد به قدری درگیر کار است که هیچ خبری از پسرش ندارد قطعاً اینکه پسرش کجا هست یا چند روز با آنها تماسی نگرفته او را ناراحت نمی کرد.

شاید دور بودن پسر برای آنها هم آرامش ایجاد می کرد. بهمن شماره تماس میلاد را گرفت و به مرد تاکید کرد در صورت دیدن پسرش حتماً همراه او به دفترش بیاید.

« حتماً

بهمن خوب می‌دانست هیچوقت میلاد پیش او نمی‌آید بدون اینکه به چیز دیگری فکر کند از کارگاه بیرون رفت سرصدا انقدر او را اذیت می‌کرد که حتی به او اجازه نداد درباره حرفایش با پدر میلاد کمی فکر کند.

\*\*\*

بهمن رو به روی سه دختر که دوست‌های نزدیک سودابه بودند نشست بود سعی داشت آنها را مجاب کند اگر خبری از سودابه دارند به او بگویند یا به نحوی او را مطلع کنند تا پرونده بیشتر از این طولانی نشود.

او قصد داشت با ترساندن و تحت فشار قرار دادن دخترها به سرنخی درست برسد. دخترها فقط او را نگاه می‌کردند انگار آنها هم از سودابه بی اطلاع بودند.

« شما در جریان ارتباط سودابه با اون روانشناس بودین؟

یکی از دخترها که خیلی از بقیه استرس داشت سعی کرد با جواب دادن خودش را راحت کند. تا مشکلی برای او پیش نیاید.

« آره

بهمن منتظر بود تا او یا دو دختر دیگر درباره روانشناس حرف بزنند. دختر دیگری جواب او را داد که قطعاً بهمن منتظر آن نبود

« ما چیز زیادی نمیدوینم

دختر اول که منتظر بود حرف دوستش تمام شود درباره حسادت سودابه صحبت کرد و اینکه او فکر می‌کرد آنها قصد دارند آن مرد را از او بگیرند. دخترهای دیگر از این حرف او زیاد استقبال نکردند انگار دوست نداشتند مدیر دانشکده یا بهمن درباره آنها فکری دیگر داشته باشند.

« پسرعموش چی؟

یکی دیگر از دخترها که بیشتر ساکت بود و حرفای دوستانش را تائید یا تکرار می‌کرد درباره مزاحمت چند باره پسرعمویش به سودابه و اینکه حتی با روانشناس جلوی درب دانشگاه درگیر شده بود را با بهمن در میان گذاشت.

« بعد چی شد؟ »

« هیچی مرد خیلی باشخصیتی بود، اصلاً پیگیری نکرد

بهمن با خودش گفت فرهاد بخاطر اینکه می‌دانست پای او چقدر گیر است دنبال شکایت از پسر نرفت او خیلی باهوش به نظر می‌رسید.

دختر اول با آن همه استرس دوباره بحرف آمد.

« ما سعی کردیم بهش بگیم این رابطه به صلاحش نیست ولی حرف گوش نمی‌داد... »

بهمن متوجه اغراق در حرفای دختر شد و خوب می‌دانست هرکدامشان چقدر دوست داشتند جای سودابه با مرد روانشناس در ارتباط بودند. شاید بخاطر همین بود که سودابه دیگر با آنها مثل سابق نبود.

بهمن درحالی که هیچ سرنخ بدرد بخوری پیدا نکرد از آنجا بیرون رفت و تمامی گفتگوها را در ذهنش تکرار می‌کرد او یک چیز را خوب می‌دانست که پرونده سودابه هیچ ارتباطی با ناپدید یا قتل دختر دیگر نداشته یعنی تا این لحظه هیچ وجه مشترکی بین آنها پیدا نبود.

او به خودش امید می‌داد که همه این اتفاق‌ها بازی سودابه است تا با تحت فشار قرار دادن خانواده‌اش آن‌ها راضی کند. از طرفی بهمن می‌ترسید اتفاقی که برای دختر قبل افتاده بود. برای سودابه هم افتاده باشد.

بهمن ترجیح داد ذهنش را درگیر همان ایده اولش کند. در حالی که سرهنگ چندین بار به او پیام داد و تقاضای جزئیات و اطلاعاتی در ارتباط با پرونده کرد ولی بهمن اهمیتی به پیام های سرهنگ نداد و همه را بدون جواب گذاشت.

بهمن جلوی مطب روانشناس ایستاده بود و با خودش اتفاق ها را مرور می کرد.



## فصل پنجم

بهمن درب مطب را باز کرد و خیلی آرام و با احتیاط وارد آنجا شد چند زن داخل مطب حضور داشتند. یک منشی در گوشه‌ای از اتاق نزدیک درب اتاق دکتر نشسته بود. منشی هیچ توجهی به سرصدای ناشی از قدم‌های بهمین نشان نداد و مشغول کارش بود. بهمین به میز او رسید؛ و برای لحظه‌ای همه چیز را فراموش کرد نمی‌توانست این لحظه را باور کند

« از قبل وقت گرفتین؟ »

بهمین دهانش بسته شده بود نمی‌توانست حرفی بزند او هیچ وقت فکر نمی‌کرد دختری را که دنبالش بود بعد از ۴ سال داخل مطب یک روانشناس پیدا کند. بهمین به برچسب روی لباسش منشی دقت کرد که نوشته بود ته‌مینه کامل ته‌مینه بدون اینکه سرش را بالا بیاورد حرف را تکرار کرد.

« برای امروز وقت گرفتین؟ »

« نه »

« برای امروز همیشه »

بهمین باورش نمی‌شد منتظر بود تا ته‌مینه سرش را بالا بیاورد و با دیدن صورتش مطمئن شود.

من از آگاهی اومدم

تهمینه با شنیدن اسم مأمور سرش با بالا آورد. او هم مثل بهمن شوکه شد در حالی که لبخند می‌زد از جایش بلند شد.

« خوبی؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

« تو اینجا چیکار می‌کنی برای من مفصله

بهمن اشاره به اسلحه خود کرد که به نوعی دیگر یک پلیس است.

تهمینه هنوز شوکه بود سعی داشت خوشحالی خود را کنترل کند در حالی که او هم از دیدن بهمن شوکه شده بود. بهمن متوجه کبودی روی صورت تهمینه شد که او با قسمتی از شالش را روی کبودی را پوشانده بود.

« با دکتر چیکار داری؟

« مربوط به کارمه... هست

« اره

بهمن درباره سودابه و اینکه او را اینجا دیده با تهمینه صحبت کرد متوجه ناراحتی هنگام صحبت تهمینه در باره دختر شد که بهمن درکش نمی‌کرد.

ذهن بهمن برای بار دیگر درگیر شده بود تهمینه چند قدمی برداشت اما به سمت بهمن برگشت.

« بگم...

بهمن بلافاصله حرفش را قطع کرد.

بهمن کیان آرا...

تهمینه لبخندی زد بهمن متوجه شد قطعاً تهمینه منظورش چیزی جز اسم او می‌باشد.

« بگو از آگاهی اومدم باید با خودش صحبت کنم.



تهمینه لبخندی زد و به اتاق دکتر رفت. بهمن در حالی که به افرادی که در آنجا حضور داشتند نگاه کرد ولی در ذهنش به لبخند تهمینه فکر می‌کرد لبخندی که در گذشته به شدت به آن علاقه داشت. ذهنش درگیر این بود چگونه تهمینه سر از آنجا در آورده است قسمت کیبودی صورت تهمینه وقتی یادش می‌آمد بیشتر ذهنش درگیر می‌شد.

او با صدای فرهاد تمدن مردی چاق و نسبتاً کچل برگشت. بهمن تمام تصوراتی که از یک مرد جذاب در ذهن داشت را فراموش کرد شاید هرکسی جای بهمن بود فرهاد را مردی خوش چهره و خوش اندام تصور می‌کرد که دختری به زیبایی سودابه به او علاقه مند شده باشد ولی حالا همه چیز فرق کرده بود بهمن نمی‌توانست درک کند چطور دختر به زیبای سودابه به فرهاد علاقه داشت شاید پول جواب این فکر بهمن بود یا شاید زیبایی ملاک سودابه نبود.

بفرمایید؟ «دستش را دراز می‌کند» تمدن هستم

بهمن پس از دست دادن با او روی صندلی نشست. فرهاد به طرف تهمینه برگشت و از او خواست برای آنها نوشیدنی برای پذیرایی بیاورد. بهمن متوجه نگاه‌ها و زمزمه‌های درگوشی دخترها که درباره او صحبت می‌کردند شد.

«چه کاری از دست من بر می‌آید؟»

بهمن برای چند لحظه مکث کرد در این فکر بود از کجا و چگونه شروع کند. تهمینه به آنها نزدیک شد و دو لیوان نوشیدنی گرم جلوی آنها گذشت بهمن متوجه لبخند زیبا و دلنشین تهمینه شد و برای جبران اوهم لبخندی زد ولی نه به زیبایی تهمینه او باخودش فکر کرد چرا دختری به زیبایی او باید گوشه چشمش کبود باشد تهمینه متوجه نگاه بهمن شد انگار حس بدی به او دست داده بود.

«می‌خواوم درباره سودابه خسروی برام بگین؟»

فرهاد که توقع شنیدن اسم سودابه را نداشت چهره‌اش در هم رفت.

« چطور؟ »

فرهاد سعی داشت کوتاه حرف بزند مشخص بود که نمی‌خواهد جلوی افراد حاضر درباره سودابه صحبت کند.

« آره می‌شناسم... بیمارم بود »

« فقط بیمار؟ »

فضای آنجا برای فرهاد سنگین شده بود.

« متوجه نمی‌شم؟ »

یعنی شما قصد ازدواج با سودابه رو نداشتین؟

فرهاد از این حرف او شوک شد

« من! نه... »

فرهاد خیلی قطعانه حرفش را زد انگار همه حرفا دورغ بوده یا اینکه سودابه یکطرفه به او علاقه داشت

« اون بیمارم بود... من فقط کاری کردم که به زندگی ی جور دیگه فکر کنه »

شما با همه بیماراتون رابطه نزدیک برقرار می‌کنید؟

فرهاد برای لحظه زبانش گرفت و کاملاً در شوک بود سعی می‌کرد خیلی آهسته در حالی صدایی آنها به گوش دیگران نرسد صحبت کند شاید از اینکه داخل اتاق با بهمن صحبت نکرده بود پشیمان بود. قطعاً توقع صحبت درباره تهمینه را نداشت.

« خانواده دختر ادعا کردن دخترشون قصد ازدواج با تو رو داره؟ »

برای بهمن کمی عجیب به نظر می‌رسد که او واقعاً قصد ازدواج با دختر را داشته باشد

« اون اصرار داشت... ولی من هزار بار بهش توضیح دادم ما به درد هم نمی‌خوریم »

« چرا به رابطه تون ادامه دادین؟

فرهاد لبخندی زد او می دانست که با دختر در ارتباط بوده ولی جواب قانع کننده برای بهمن نداشت یا شاید فکر می کرد تا به جوابی برسد.

« گفتم اون فقط بیمارم بود؟

« خبر داری خانوادش مدعی شدن که ۴۸ ساعته خبری از دخترشون نیست؟

فرهاد لبخندی دیگر به حرف بهمن زد بهمن به هیچ وجه با او ارتباط برقرار نکرده بود. « من خبری از اون دختر ندارم.

بهمن کم کم باورش شده بود که دختر بیچاره مورد سو استفاده او قرار گرفته است حتی اگر هم علاقه بود با این اتفاق از سوی فرهاد فراموش شده بود. بهمن به چهره رنگ پریده فرهاد نگاه می کرد

« بهتره خبری از دختر داشتی بهم اطلاع بدی.

« من خبری ندارم مطمئن باش

« شمارمو برات میذارم منتظرم خبر خوب بدی

فرهاد واکنشی نشان نداد کلافه به نظر می رسید گویی قرار بود احساس آشفتگی کند.

« خداحافظ

فرهاد به اتاقش رفت بهمن به سمت تهمینه رفت و شماره اش را روی برگه نوشت و لبخندی به او زد. بهمن هنگام خارج شدن متوجه لبخند تهمینه شد دوباره قسمت کیبود او در ذهنش نقش بست. این چیزی بود که نگرانش می کرد چرا این اتفاق برای او افتاده؟ یا چه کسی این کار را با صورت زیباش انجام داد است شاید باید از او می پرسید؛ اما در لحظه فکرش عوض شد و با خودش فکر کرد شاید چیز مهمی نباشد.

بهمن در میسر به رفتار و حرف‌های فرهاد فکر می‌کرد اینکه فرهاد انگار زیاد از حد بی‌خبر و بیخیال به نظر می‌رسید شاید اوهم در جریان نبود یا شاید دختر قصد داشت او را هم تحت فشار بگذارد یا شاید برای فرهاد اصلاً ناپدید شدن دختر اهمیتی نداشت و حتی او را خوشحال هم می‌کرد.

ولی چیزی که حالا برایش اهمیت داشت ته‌مینه بود که بعد از مدتها او را دیده بود کلی سؤال در ذهنش پیش آمده که باید از او می‌پرسید او منتظر بود تا ته‌مینه با او تماس بگیرد

## فصل ششم

بهمن خیلی سریع قدم‌هایش را برمی داشت انگار کسی دنبالش بود یا از کسی فرار می‌کرد. او به طور مخفیانه سرک می‌کشید وقتی مطمئن شد سرهنگ در دفتر خود حضور ندارد دوباره قدم‌هایش را تندتر کرد و به طرف دفترش رفت.

او همین که به طرف اتاقش پیچد متوجه سرهنگ شد که جلوی اتاق او حضور داشت و از همکاریش درست روبه روی اتاق بهمن سراغ او را می‌گرفت از اینکه بهمن جواب تلفنش نمی‌داد عصبی بود و غر می‌زد.

سرهنگ با مکث به سمت بهمن حرکت کرد و بهمن مجبور شد دوباره راه آمده را برگردد دنبال جایی می‌گشت تا خودش را از دید سرهنگ پنهان کند.

بهمن به داخل آشپزخانه رفت چند نفر از همکاریانش آنجا حضور داشتند بهمن برای اینکه کسی متوجه غیرعادی رفتارشان نشود سراغ یخچال رفت و بدون اینکه به چیزی به چیزی دست بزند درون آن را نگاهی انداخت و بدون اینکه از داخلش چیزی بردارد درب آن را بست.

او متوجه چای روی گاز شد شاید چیزی به اندازه نوشیدنی گرم او را در آن لحظه آرام نمی‌کرد داخل قفسه کابینت دنبال لیوان گشت اما چیزی پیدا نکرد مجبور شد کاسه ای را بردارد و چای را داخل آن بریزد.

با احتیاط کاسه را برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت درب اتاق سرهنگ باز بود او سرش را پایین گرفت و قدم‌هایش را تندتر از قبل کرد. چای از کاسه لبریز می‌شد و باعث سوختن قسمتی از دست او شد استرس اینکه سرهنگ او را ببیند در بهمن بیشتر و بیشتر می‌شد اما او باخوش شانس‌ی اتاق سرهنگ را رد کرد و به داخل اتاقش رفت.

همکارش از اتاق روبه روی اعلام کرد سرهنگ دنبال او می‌گردد و بهتر است پیش او برود اما بهمن توجهی نکرد و درب اتاق را بست و با مکث قفل کرد.

بهمن لیوانش را بر داشت و چای را داخل آن ریخت به سمت پنجره رفت نگاهی به آسمان انداخت هرآن ممکن بود باران شدیدی شروع به باریدن کند. پرده اتاق را کشید تا فضای اتاق تاریک شود.

او سمت تابلویی که روبه رویش قرار داشت رفت اسم سودابه و همچنین میلاد و فرهاد، ته‌مینه را روی تابلو نوشت. لحظه ای مکث کرد و بعد اسم خانواده و دوستان سودابه را هم به تابلو اضافه کرد.

او ابتدا درباره سودابه تمامی فکرهايش را کنار هم گذشت دختری ۲۲ ساله و که طی گفته‌های دوستانش دختری سرکش و جسور بوده اگر ذره ای احساس می‌کرد از سوی کسی مورد آزار قرار می‌گیرد تمام سعی خود را انجام می‌داد تا آن را جبران کند مثل کاری که او با یکی از استاد‌های دانشگاهش انجام داد بود.

استادش بخاطر دیر آمدن سودابه را از کلاس حذف کرد و دختر در مقابل تمام خودروی او را مثل یک دفتر خطی خطی کرد شاید همین روحیه‌اش بود که نمی‌توانست در برابر زورگویی برادر یا خانواده‌اش ساکت بنشیند. او عاشق مردی سی و چند ساله بود ولی خانواده‌اش راضی به این رابطه نبودن دختر که همیشه از طرف پدر و برادر بزرگ سرزنش شده بود تصمیم گرفت به خانواده‌اش اثبات کند او هم می‌تواند برای خود تصمیم بگیرد.

شاید سودابه هم می‌دانست وارد رابطه شدن با فرهاد و اصرار به ازدواج با او به صلاح او نیست ولی بخاطر لج بازی برابر خانواده‌اش اصرار به ادامه رابطه با فرهاد را داشت. مردی که مشخص بود هیچ علاقه ای به او ندارد البته شاید قبلاً علاقه ای به سودابه نشان داد بود ولی در ادامه از او زده شد.

از طرف دیگر پسرعمویش عاشقش بود. اگر می‌توانست با زور او را مال خود می‌کرد. بهمن همین که تکه‌های ذهنش را کنار هم می‌چید پی می‌برد شاید حق با سودابه باشد و یاد رفتار خانوادش افتاد چطور او را به کارایی که دوست نداشت مجبور می‌کردند و تمامی خواسته‌هایش را ندید می‌گرفتند.

بهمن نمی‌توانست رفتار فرهاد را درک کند اگر اون عاشق سودابه بود چرا هیچ واکنشی یا حتی ذره ای نگرانی نسبت به رفتن یا ناپدید شدن دختر نشان نداد. شاید فرهاد با زنی دیگر بود یا رابطه جدیدی را شروع کرد بود اصلاً تهمینه انجا چیکار می‌کرد چطور با فرهاد آشنا شده بود.

از نظر بهمن میلاد نکه گم شده این پرونده بود او بیشترین انگیزه برای انتقام گرفتن از دختر عمویش را داشت چون سودابه مردی سی چند ساله را به او ترجیح داد. بهمن با جستجو مشخصات میلاد متوجه شد او چندین بار توسط مأمورین به دلیل مصرف مواد مخدر دستگیر شده از طرفی اهالی محل از او دل خوشی نداشتند. او به همراه دوستانش بخاطر آزار اذیت اهالی محله از دست او عاصی بودند شاید اگر حرمت و احترام پدرش نبود او را تحویل پلیس می‌دادند تا از شرش راحت شوند.

برابر اظهار یکی از همسایه میلاد لب تاب و تلفن همراه یکی از دوستانش به زور از او می‌گیرد و پسرک بیچاره را به قدری می‌ترساند تا حرفی نزد اما درنهایت خانواده پسر

موضوع را فهمیدن که با پا درمیانی پدر مادر میلاد و چند نفر دیگر وسایل را پس دادند و توانستن از آن خانواده رضایت بگیرند.

میلاد حتی حاضر نشد به سربازی برود و آن قدر با پدر و مادرش بحث و دعوا می کرد که آنها از خدایشان بود او از خانه دور باشد ولی هر بار که میلاد می رفت با اتفاق بدی نزد آنها بر می گشت.

بهمن می دانست اگر کسی قصد آزار یا دزدیدن سودابه را داشته باشد آن فرد قطعاً میلاد خواهد بود؛ اما چیزی که بهمن نمی توانست درک کند این بود که چه ارتباطی بین دو دختر وجود داشت او اصلاً دوست نداشت به این موضوع فکر کند اما می دانست باید خودش را برای هر اتفاقی آماده کند.

دو دختر کاملاً با هم فرق داشتند یکی کاملاً آرام که همه او را دوست داشتند و دیگری که خیلی سرکش و همیشه از اطرافیانش فراری بود.

او سعی می کرد فرهاد یا میلاد را در به پرونده قبل ربط دهد ولی به نتیجه ای نرسید فقط احتمال می داد بین فرهاد و دختر به قتل رسیده ارتباطی وجود داشت که با فهمیدن سودابه برای انتقام از فرهاد دختر را می دزد و به قتل می رساند و همراه با میلاد به جایی دیگر فرار می کند. میلاد آنقدر او را دوست دارد که هرکاری را برای او انجام دهد.

از طرفی برابر گفته های اطرافیان دختر به قدری خوب بود که از نظر بهمن این کار از او بر نمی آمد گرچه همه این ها در حد احتمال بود.

بهمن بروی تخته می نوشت و زمانی که به نتیجه نمی رسید یکی پس از دیگری روی آنها خط می کشید.

بهمن نفسی بیرون داد مشغولیت و کلافه بودن ذهنش او را خسته کرده بود. متوجه شد یادش رفته چای اش را که حالا کاملاً سرد شد بود بنوشد.



## فصل ششم ۴۱

او شماره‌ای را گرفت تا زمانی که یکی پاسخش را بدهد سرش را برای استراحت روی میز گذاشت و یک بار دیگر تمامی جزئیات را مرور می‌کرد شاید به چیزی غیر این برسد.



## فصل هفتم

بهمن در حالی که صدای بوق اشغال تلفن به گوش می‌رسد سرش را از روی میز بلند کرد. او بدون اینکه بخواهد دقایقی را خوابید بود متوجه شد با برخورد دست یا فشار چند پرونده که دقیقاً بهمین آن را نمی‌دانست چای روی میز ریخته و میز کثیف‌تر از قبل شده بود حتی دیگر خودش نمی‌توانست آن را تحمل کند.

با دست آب دهان کنار لیش را پاک کرد. بدون اینکه لباسش را مرتب کند از اتاق بیرون رفت او هنوز از خواب گیج بود و سرش تیر می‌کشید.

بهمن نمی‌توانست فکرهای قبل خوابیدنش را به یاد بیاورد و نمی‌دانست به چه نتیجه‌ای رسیده بود.

بهمن وقتی جلوی درب اتاق سرهنگ رسید متوجه بسته بودن درب اتاق شد خیال راحت شد که سرهنگ در اداره نیست. با احساس آسودگی به سمت آشپزخانه به خودش فشار می‌آورد تا فکرهايش را به یاد بیاورد از اینکه چیزی را یادش یا ضبط نکرده عصبی و ناراحت بود.

وقتی به آشپزخانه رفت متوجه سرهنگ شد که در حال غذا خوردن است او سرش پایین بود و بهمین سعی کرد خیلی آهسته و بدون سر صدا از آشپزخانه بیرون برود اما سرهنگ سرش را بالا آورد و متوجه بهمین شد. بخاطر عجله‌ای که نسبت به سؤال و نتیجه پرونده

داشت مقداری غذا در دهانش گیر کرد و به بیرون پرت شد او چند سرفه کرد و در نهایت حرفش رازد.

« کجایی تو؟ معلومه چیکار می‌کنی؟ چرا گوشی تو جواب نمیدی؟

او برای سرهنگ مثل پسر بچه ای بود که صبح بدون اطلاع از خانه بیرون رفته و نیمه‌های شب بیخبر به خانه برگشته باشد. بهمن نفسی بیرون داد و دنبال جوابی بود تا آن پیرمرد یا قانع کند.

« حواسم نبود

بهمن که تازه از خواب کوتاهش بیدار شده بود اصلاً حوصله بحث با او را نداشت و سمت گاز رفت و داخل لیوان چای ریخت.

« مگه نمیدونی من تو چه فشاری هستم، همه از یه قتل دیگه صحبت می‌کنند. فقط مونده خبر به گوش خبرنگارها برسه... وقتی جوابی نداشته باشی دیگه همیشه جمعش کرد

بهمن اصلاً حرف‌های سرهنگ را متوجه نمی‌شد و دوست داشت از او بخواهد همراه او سر صحنه‌ها بیاد و ببیند هیچ سرنخ بدرد بخوری وجود ندارد.

« با خانواده دختر صحبت کردم

سرهنگ به او خیره شد و منتظر بود تا بهمن ادامه حرفش را بزند. انگار او می‌ترسید از بهمن چشم بردارد و با دیگر او فرار کند.

« خانوادش گفتن دختره عاشق مردی به نام تمدن بود ولی خانوادش نسبت به این رابطه مخالفت کردن. برابر ادعای خود تمدن میلی به این رابطه نداشت و همش اسرار خود دختر بود

سرهنگ خیلی عصبی بحرف آمد انگار او از رابطه آنها خبر داشته

« دورغ می‌گه

« احتمال این هست که دختره بخاطر اینکه خانواده یا تمدن رو تحت فشار بذاره رفته جایی خودشو پنهون کرده باشه

بهمن کم کم متوجه شد تمامی فکرهای قبل خوابیدنش یادش می‌آید.

« دیگه

« یه پسر عمو داره که خواستگارش بود احتمال داره اصلاً با پسر عموش رفته باشه چون پسر عموش هم یکی دو روزیه که خبری ازش نیست

بهمن خب می‌دانست که دختر به هیچ وجه ممکن با پسر عمومیش همراه نمی‌شود مگر اینکه مجبور باشد.

سرهنگ رفته رفته اشتهايش را از دست داد مشخص بود حرفای بهمن برای او بدرد بخور نبود.

« فک نکنم

بهمن برای لحظه ای متوجه حرف سرهنگ نمی‌شود.

« آگه عاشق اون مرد بوده پس با پسر عموش نرفته مگر اینکه دلیلی خاصی داشته باشه سکوتی بین آنها برقرار شد.

« هیچ ارتباطی بین دو پرونده نیست

سرهنگ دست از غذا خوردن برداشت.

« پسر عموی دختر رو برای من پیدا کن میتونه خیلی چیزا رو برای ما روشن کنه، شماره شو رد گیری کردی

پیامکی برای بهمن آمد.

« نه

« سریعاً انجام بده

سرهنگ از جایش بلند شد و مابقی غذایش را در سطل زباله خالی کرد. بهمن وقتی متن پیام را خواند لبخندی زد شخصی از او خواسته بود او را ببیند در انتها پیام اسم تهمینه نوشته شده بود. اصلاً حواس بهمن به سرهنگ نبود.

« میخوام پسر عمو فردا تو اتاق من باشه

بهمن که غرق در پیام تهمینه بود

« باشه

سرهنگ از اتاق بیرون رفت. بهمن درخواست تهمینه را قبول کرد ولی حالا ذهنش درگیر خواسته سرهنگ بود او باید میلاد را پیدا می کرد.

## فصل هشتم

بهمن ذهنش دگیر مکانی بود که توسط دختر و پسران جوان در داخل جنگل برپا می‌شد. او هیچ آشنایی از آنجا نداشت. حتی یک گزارش از وقوع چنین مکانی از سوی کسی اعلام نشد بود.

بهمن احساس می‌کرد آگه گفته پدر میلاد درست باشد قطعاً می‌تواند اطلاعاتی به دست بیاورد و آنها را پیدا کند.

مهلت یک روزه سرهنگ باعث شروع استرس در بهمن شده بود نمی‌دانست از چه راهی چگونه آدرس آن مکان را پیدا کند. بهمن احساس کرد شاید بتواند از سربازان کمک بگیرد شاید کسی از میان آنها درباره این مکان اطلاعاتی داشته باشد.

بهمن وارد اسایشگاه سربازها شد هرکسی مشغول کاری بود و بعضی‌ها هم در حال استراحت گاهی سرصدا باعث اعتراض و بحث میان آن‌ها می‌شد. بهمن جلوی در ایستاده بود باینکه نزدیک دو ماه از آمدنش به آن اداره می‌گذشت ولی هنوز نه باکادر و نه با سربازی صمیمی نشده بود.

وقتی جرح و بحث میان سربازها به اتمام رسید او به سربازی اشاره زد تا به او نزدیک شود.

« تو کاری من پیام اونجا

بهمن توقع این جواب را نداشت دلش می خواست به سمت سرباز می رفت و به قدری او را کتک می زد تا دیگر این رفتار را انجام ندهد ولی خیلی زود مثل قیل ارام شد. با تأخیر یکی از سربازها در حالی که روی تخت حرکت می کرد به او نزدیک شد سرباز در میانه راه حتی چند جای دوستانش را لگد مال کرد.

« تو ساکن همین شهری؟

« آره

« این اطراف می شناسی؟

بهمن متوجه شد دیگر سربازها به حرفهای آنها گوش می دهند.

« بستگی داره تو چی بخوای؟

سرباز با اینکه ساکنان شهر بود ولی آشنایی با اطراف جنگل نداشت و اصلاً درباره دورهمی که داخل جنگل برپا می شد خبری نداشت.

یکی از سربازها به سمت بهمین آمد و اعلام کرد جنگل را مثل کف دستش می شناسد و در دورهمی که او می گوید شرکت کرده است.

« برای چی میخوای بری اونجا؟

بهمین نمی خواست درباره پرونده صحبت کند.

« برای تفریح باید چیز خوبی باشه

« تو اصلاً قیافت به اونجا نمیخوره

سرباز زرنگ تر این بود تا گول بهمین را بخورد او سکوت کرد.

« منو ببر اونجا

« نه

« چرا؟



« برای چی باید بهت اعتماد کنم؟

بهمن متوجه شد تا حقیقت را به سرباز نگوید با او همکاری نمی‌کند. از طرفی سرباز تنها کسی بود که اظهار داشت آن محل را می‌شناسد.

سرباز حرکت کرد و به بیرون آسایشگاه رفت بهمن دنبال سرباز رفت اصلاً فکر نمی‌کرد روزی کارش به یک سرباز گیر کند. ولی کاری از دستش بر نمی‌آمد سرهنگ تا فردا به او مهلت داد بود تا میلاد را پیدا کند.

« چی میخوای؟

« پول؟

بهمن لبخندی زد

« باشه

« برای چی میخوای برای اونجا؟

« دنبال یکی به اسم میلاد می‌گردم

« اسمش برام آشناست

« می‌شناسیش؟

« نه

سرباز خنده ای کرد

« اونجا هیشکی همدیگرو نمیشناسه

بهمن از رفتار سرباز خوشش نمی‌آمد ولی چاره ای نداشت. سرباز اعلام کرد باید منتظر باشد تا مشخص شود کی و کجا دورهمی برپا خواهد شد. بهمن متوجه شد چرا تا الان هیچ خبری از این دورهمی اعلام نشد بود هربار با برپایی در مکان‌های مختلف جنگل هیچ ردی از خود بجا نمی‌گذاشتند.

بهمن به تاریکی هوا اشاره کرد و اینکه هرآن ممکن است باران شدیدی شروع به باریدن کند و در این صورت دوره‌می برگزار نخواهد شد. سربازی لبخندی زد و برعکس بهمن اعلام کرد اگر دنبال دوره‌می است باید دعا کند امشب باران بیارد.

بهمن متوجه نمی‌شد چطور با بارش باران مراسم برگزار خواهد شد. سرباز بدون اینکه حرفی بزند سوار خودرو شد و به همراه چند مأمور از اداره بیرون رفت.

بهمن کمی ذهنش را درگیر دوره‌می داخل جنگل کرد ولی یادش آمد با تهمینه قرار دارد. نمی‌دانست بعد مدتها باید درباره چه چیزی با او صحبت کند شاید اگر ترس از خانواده‌اش نبود همان موقع علاقه‌اش به تهمینه را بروز می‌داد او احساس می‌کرد که تهمینه به او علاقه داشته ولی بهمن هیچ اهمیتی به آن نداد. شاید الان دیگر دیر شده بود تا جایی که یادش بود تهمینه با مردی آشنا شده بود و خیلی به او علاقه داشت بهمن هیچ وقت آن مرد را ندید و نه اسمی از او شنید گمان می‌کرد شاید حقه از طرف تهمینه باشد تا شاید بهمن علاقه‌اش را ابراز کند ولی بهمن هیچ وقت این کار را انجام نداد خوب می‌دانست در حال حاضر پشیمانی او فایده‌ای نداشت.

## فصل نهم

بهمن وارد کافه ای خلوت شد و سری اطراف چرخاند تا اینکه تهمینه را گوشه ای دید و هنوز متوجه بهمین نشده بود. بهمین در این فکر بود که تهمینه چه کاری با او دارد بعد این همه سال آیا حرفی برای گفتن داشت با خودش فکر کرد شاید درباره رابطه دختر و تمدن چیزهای جذابی برای گفتن داشته باشد.

بهمین هر قدمی که بر می داشت به این فکر می کرد آیا درباره قسمت کیبودی صورت تهمینه با او یا درباره رابطه او با فرهاد صحبت کند یا نه می ترسید تهمینه از این حرف او ناراحت شود.

بهمین اصراری به رفتن پیش تهمینه نداشت و سعی داشت از دور او را نگاه کند تهمینه به ساعتش نگاه کرد از منتظر بودن کلافه بود یا از چیزی می ترسید پاهایش یک ریز بازی می داد. بهمین مردد در رفتن یا نرفتن در گوشه ای ایستاده بود. اصلاً نمی دانست تهمینه با او چه کاری دارد.

تهمینه سری چرخاند و متوجه بهمین شد به او لبخندی زد بهمین دیگر راهی برای فرار نداشت به سمت تهمینه رفت و کنار او روی صندلی نشست. تهمینه همان طور که لبخند می زد سعی داشت سر صحبت با او را باز کند.

« فکر کردم نمیایی؟ »

« خودمم به همین فکر می کردم. »

بهمن برای لحظه مکث کرد و از این ترسید که تهمینه ناراحت کرده باشد. به چشمای تهمینه خیره شد دوست داشت فقط به او نگاه کند تهمینه با لبخندی دوباره صحبت کرد.

« کی برگستی اینجا؟ »

« یک دو ماهی هست »

بهمن به قسمت کبودی صورت تهمینه نگاه کرد ولی او با موهایش آن کبودی را پوشانده بود.

« چرا مأمور پلیس شدی؟ »

بهمن نمی‌دانست بهتر است بگوید به اصرار خانواده یا علاقه خودش گرچه او به نویسندگی علاقه داشت یک لحظه به فکر کرد تمامی این اتفاقاتی چند وقت اخیر که برای او پیش آمده بود را بنویسد.

« نمیدونم... آدم که از فرداش خبر نداره »

گرچه بهمن از آخرین باری که تهمینه را دیده بود هیچ تغییری در رفتارش احساس نکرد تهمینه برای او مثل سابق عزیز بود با اینکه نمی‌دانست او با فرهاد چه رابطه ای دارد سعی کرد به آن فکر نکند.

تهمینه از دیدن بهمن خوشحال به نظر می‌رسید ولی اسراری نداشت درباره گذشته صحبت کند و حتی دوست نداشت درباره گذشته بهمن چیزی بداند او اصلاً به گذشته اهمیت نمی‌داد.

بهمن متوجه ناراحتی در میان حرفای او شد انگار چیزی او را اذیت می‌کرد

« فکر نمی‌کردم ببینمت؟ »

لبخند تهمینه محو شد.

« مشکل ما آدمای اینکده هیچ وقت فکر نمی‌کنیم »

بهمن سکوت کرد

« خودم آماده کردم بودم وقتی می‌پرسی صورتت چی شد چی بگم... راستشو بگم یا دورغ بهمین سکوت کرد حرفی برای گفتن نداشت

« نمی‌دونستم کاری درستیه ازت بپرسم یا نه. نمی‌خواستم ناراحت شی

« تو با حرف نزدنت بیشتر داری منو ناراحت می‌کنی

بهمین ذهنش درگیر پرونده به هرچیزی که فکر می‌کرد به رابطه سودابه و فرهاد ختم می‌شد.

« خب هرسوالی که داری بپرس؟

بهمین متوجه شد ناراحتی تهمینه از او شد ولی بهترین فرصت بود تا درباره فرهاد با او صحبت کند.

« فرهاد تمدن کیه؟ چرا تو باید براش کار کنی؟

تهمینه که خودش را برای حرف‌هایی دیگر آماده کرد بود لبخندی زد و همان طور که به بهمین گفته بود جواب سوالش را داد.

« براش فرقی نمی‌کنه تو بگی دوشش داری یا نه به این فکر نمی‌کنه بهش دل بستگی یا نه، کلاً به چیزی فکر نمی‌کنه

بهمین از حرف‌های تهمینه سر در نمی‌آورد نمی‌دانست او جدی است یا او را سرکار گذاشته.

« پس هیچ علاقه‌ای به اون دختر نداشت؟

تهمینه حرفی نمی‌زند.

« رابطه تو با فرهاد چیه؟

« برای تو اهمیت داره

بهمن نمی دانست چه جوابی به تهمینه بدهد شاید حق با تهمینه بود. بهمن هیچگاه دلیل ضعف تهمینه نسبت به مرد را نمی دانست او هیچ وقت آدم درستی را برای خودش انتخاب نکرده بود.

« تو به تمدن علاقه داری؟ میدونی آدم خوبی نیست؟

« این روزا باید دنبال بد از بدتر باشی

بهمن به اندازه کافی از تمدن نفرت پیدا کرده بود دوست داشت انجا را ترک کند و پیش فرهاد می رفت و او را به خاطر کثافت کاری‌هایی که انجام داد بود زیر مشت لگد بگیرد. بخصوص که حالا پای تهمینه وسط بود.

« آدم همیشه بهونه برای گفتن داره

بهمن برای لحظه ای مکث و به قسمت کبودی صورت تهمینه نگاه کرد

« صورتت چپیده؟

تهمینه حرفی نمی‌زند.

« نمی فهمم چرا شما دختر سمت همچنین آدمایی میرین اون آدم خوبی نیست؟

« من آدم خوبی نمی‌بینم

بهمن متوجه تیکه تهمینه به او شد. به درستی حرف تهمینه رسید. با خودش مرور کرد آگه پدر یا برادرش با دختر رفتار مناسب‌تری داشتند و او را تحت فشار نمی‌گذاشتند نیاز نبود دختر به آدمی مثل تمدن دل ببند.

« ناراحت نمیشی ازت بیرسم...

تهمینه حرفش را قطع می‌کند

« من تمام تلاشم برای داشتن آدمی که دوست دارم انجام میدم

« این کارو باید برای آدم درست انجام بدی نه اون

« لازم حرفمو تکرار کنم

بهمن صفحه تلفنش را سمت ته‌مینه گرفت و عکس دختر به قتل رسیده را به او نشان داد.

« این دختر دو هفته پیش به قتل رسید... ته‌مینه من نگرانتم

ته‌مینه با دیدن عکس چهره‌اش درهم رفت چیزی او را اذیت می‌کرد.

« تا حالا دیدی بیاد پیش تمدن؟

« نه

پیامی از طرف سرباز برای بهمن آمد. از او خواسته بود برای شرکت در مراسم سریعاً به آدرس که برای او فرستاده برود.

« من باید برم

« باشه

بهمن از جایش بلند شد و قصد داشت از آنجا بیرون برود اما ته‌مینه همچنان آنجا نشسته بود

« تو نمی‌یایی؟

« نه

بهمن دوست نداشت ته‌مینه را در آنجا تنها بگذارد اما راهی نداشت و باید خودش را به سرباز می‌رساند و به آن دوره‌می می‌رفت. ته‌مینه به سمت او متمایل شد.

« تا حالا به شیطان برخورد کردی؟

بهمن متوجه حرف ته‌مینه نشد

« نه

سکوتی بین آنها برقرار شد. دیگر حرفی برای گفتن نداشتند.

« خداحافظا

بهمن احساس می‌کرد ته‌مینه حرفی برای گفتن دارد ولی انگار نمی‌توانست به او بگوید. بهمن ذهنش درگیر حرف ته‌مینه شده بود از طرفی به این فکر می‌کرد دختر به قتل رسیده چه ارتباطی با تمدن داشته و چرا باید تمدن او را به قتل برساند. و منظور حرف ته‌مینه چه بود اصلاً دختر تاوان چه کاری را پس داده است. شاید آن جمله برای منحرف کردن ذهن کسانی بود که روی پرونده کار می‌کردند از نظر بهمن هیچ ارتباطی بین دختر به قتل رسیده و فرهاد وجود نداشت و همه چیز با هم جور بود.

بهمن خیلی امید داشت امشب در آن دوره‌می سودابه و میلاد را پیدا خواهد کرد. البته اگر آن باران شدید جشنی برگزار می‌شد.



## فصل دهم

بهمن دقیقاً نمی‌دانست چند ساعت در تاریکی زیر بارش باران دنبال سرباز در جنگل حرکت می‌کرد. دیگر زمان از دستش در رفته بود خیلی دوست داشت دقیق بداند ساعت چند است ولی یکی از قوانین شرکت در آن دوره‌می نبردن تلفن و ماشین بود آنها ماشین خود را جلوی یک فروشگاه بزرگ پارک کردن و تمامی وسایل اضافی خود را داخل ماشین گذاشتند و بقیه میسر را پیاده رفتند. سرباز چندین بار تاکید کرد کسی نباید بفهمد او یک پلیس است بهمین بخاطر همین موضوع اسلحه و بیسم خود را داخل اتاقش گذاشته بود و تنها یک چاقوی جیبی همراه خود داشت تا در صورت رخ دادن اتفاقی از آن استفاده کند.

بهمن درک نمی‌کرد در تاریکی جنگل و زیر بارش باران چگونه یک دوره‌می برگزار می‌شود. بهمین گاهی تصور می‌کرد سرباز الکی او را در آن جنگل می‌چرخاند.

« کی می‌رسیم

« نمی‌دونم...هروقت آدم دیدی بدون رسیدیم

بهمین دوست داشت چاقوی خود را روی گردن آن سرباز بگذارد و تا می‌تواند او را کتک بزند. اصلاً نمی‌فهمید سرباز چگونه راه بلد است و چطوری در تاریکی حرکت می‌کند.

« از کجا میدونی این راه درسته؟

سرباز حرفی نزد و به راهش ادامه داد بهمن کم کم داشت باورش می‌شد داخل جنگل هیچ خبری نیست تا اینکه آنها به دور راهی رسیدن گرچه در جنگل دوراهی معنی نداشت و آنها از هر طرف که دلشان می‌خواست می‌توانستند حرکت کنند سرباز جلوی درختی ایستاد و آن را بررسی می‌کرد و با مکث به سمت چپ بهمن حرکت کرد.

« چرا از اون سمت... چرا از این سمت نریم

به سمت راست خودش اشاره کرد سرباز برگشت و او را تماشا کرد ولی اهمیتی برای حرف بهمن نداد کم کم داشت کلافه می‌شد و حساسی از غر زدن‌های بهمن خسته شده بود.

« روی تنه درخت علامت زده

بهمن نور چراغ قوه‌اش را روی تنه درخت انداخت و علامتی که با رنگ روی درخت کشیده شده بود را دید. کمی از درگیری ذهنی بهمن کم شده بود بدون اینکه حرفی بزند دنبال سرباز حرکت کرد در طول میسر هیچ کدام علاقه ای به حرف زدن با یکدیگر نشان ندادند.

بهمن ذهنش درگیر تهمینه بود درک نمی‌کرد چرا او باید به فرهاد علاقه مند باشد. وقتی او به رابطه تهمینه و فرهاد فکر می‌کرد دلش به درد می‌آمد دل نگران تهمینه بود و خوب می‌دانست نگرانی او چیزی را حل نمی‌کند. بهمن متوجه دو مرد شد که در میسر راهش ایستاده بودند. او دست داخل جیبش برد و چاقویش را لمس کرد.

سرباز به آن دو نفر نزدیک شد چندکلمه با آنها صحبت کرد ولی هیچکدام جواب او را ندادند آنها بعد از تفتیش بدن سرباز به بهمن اشاره کردند تا نزدیک شود. دلهره عجیبی در بهمن شروع شده بود سرباز همچنان به حرف زدن‌هایش ادامه می‌داد.

بهمن ابتدا کمی مقاومت کرد ولی در نهایت اجازه داد آن دو مرد لباس او را بگردند. یکی از آن مردها چاقو را از جیب بهمن بیرون آورد و به سرباز اشاره کرد. سرباز نفسی بیرون داد ولی ترجیح داد سکوت کند.

مرد با مکث آن چاقو را به داخل علفزار پرتاب کرد بهمن نفسی بیرون داد گویی می خواست رجزخوانی کند اما جلوی خودش را گرفت و دهانش را بست کاری از دستش بر نمی آمد با خودش تکرار می کرد حتماً روزی کار آن دو نفر به او گره خواهد خورد انجامست که او انتقام پرتاب چاقو به داخل علفزار را از آنها خواهد گرفت.

سرباز پول را به آن دو نفر داد ولی آن دو نفر بخاطر پیدا کردن چاقو از او پول بیشتری خواستند مقاومت سربازی فایده ای نداشت و او پول را به آنها داد و با مکث حرکت کرد.

« برای چی چاقو آوردی؟

« گفتم شاید نیاز شه

« نه پول همراسته نه گوشی پس کسی نمیتونه خفتت کنه مگر اینکه دنبال لباس باشه بهمن از این حرف سرباز خوشش نیامد. صدای موسیقی نظر بهمن را به خودش جلب کرد با هر قدم او صدا نزدیک و نزدیک تر می شد تا اینکه آنها بالاخره به دورهمی رسیدند همه جا با نور فانوس روشن شده بود آنها وارد یک دره کوچک شدند همه جا پر از دختر و پسر بود. آدمهایی بالای صخره ها دیده می شد که مراقب اوضاع بودند آنها وارد یک رودخانه شدند که تا زانو آب داشت دو طرف روخانه دیواره های بزرگی دیده می شد.

انها پس طی رودخانه به یک دشت رسیدند که پر از دختر و پسر بود و برای بهمن تازگی داشت ولی او دنبال تهمینه و میلاد بود برای همین تمرکزش را روی تصویر آنها گذاشت.

بهمن متوجه شد سرباز از او جدا شده و به سمت افرادی که در حال رقص بودند رفته است بهمین قدم می‌زد و سعی می‌کرد میلاد و تهمینه را بین افرادی که در آنجا حضور داشتند و تقریباً یک شکل لباس پوشیده بودند شناسایی کند.

چند دختر به او نزدیک شدند و از او خواستند تا به آنها ملحق شود ولی بهمین با لبخند قبول نکرد با اینکه باران می‌باید ولی کاملاً آنجا شلوغ بود و بارش باران هیچ تاثیری رو دورهمی آنها نداشت.

بهمین در گوشه ای متوجه دختر پسری شد که در تاریکی مشغول سیکار کشیدن بودند که برای بهمین دختر شباهتی به سودابه داشت او به سمت دختر رفت ولی آن دختر سودابه نبود بهمین عذر خواهی کرد و سریعاً از آنها دور شد.

بهمین برای جستجوی غار مجبور شد تا زانو وارد آب شود داخل غار پر بود از دختر پسرهایی که در حال کشیدن سیگار یا مصرف مواد بودند هرچقدر روشنایی فانوس آنجا را زیبا کرده بود ولی وجود دختر پسر آنجا را به محلی زشت تبدیل کرده بود.

بهمین متوجه شد یکی از آن نگهبان‌ها او را زیر نظر گرفته است او سعی کرد از غار بیرون برود که دستی او را لمس کرد. بهمین متوجه سرباز شد او انگار مواد مصرف کرده بود که حالت روحی درستی نداشت بهمین سعی کرد با ریختن آب روی صورت سرباز او را به خودش بیاورد.

صدای ضعیفی از انتهای غار بهمین را کنجکاو کرد و از سرباز خواست تا سکوت کند. انگار صدای دختری بود که درخواست کمک داشت بهمین حرکت کرد ولی سرباز جلوی او را گرفت.

« بیخیال بیا بریم

« آگه خواهر خودت بود همچنین حرفی می‌زدی

« خواهر من غلط میکنه بیا اینجا...»

بهمن به سرباز توجهی نکرد و به سمت صدا رفت تا اینکه سه پسر را که سعی داشتند دختری را مورد آزار قرار دهند دید او و سرباز به سمت آنها رفتند و با آنها درگیر شدند یکی از آن پسرها فرار کرد و چند نفر به سمت او آمدند که بهمن به آنها اعلام کرد پلیس است. پس از چند ثانیه یادش آمد که نباید کسی از پلیس بودنش با خبر می‌شد.

همه جا زمزمه پلیس پیچید و همه سعی داشتند از آنجا خارج شوند بهمن متوجهان مردها شد که سعی داشتند او را بگیرند ولی بهمن به همراه سرباز به میان شلوغی رفت تا آنها نتواند او یا سرباز را بگیرند اصلاً متوجه نشد چطور به جلو هجوم می‌برد. هرکسی سمت او می‌آمد کنار می‌زد. آنها از دره عبور کردند و به داخل جنگل رفتند. بهمن متوجه سرباز شد که حسابی از این ماجرا لذت برده بود.

« خیلی خوب بود... توام خوب بودی

دستش را مشت کرد و چند حرکت رزمی انجام داد. بهمن لبخندی زد و سعی کرد با چند مشت با سرباز همدردی کند این تنها باری بود که بین رابطه آن دو نفر صمیمی شده بود.

بهمن از اینکه موفق به پیدا کردن میلاد یا سودابه را نشد دوباره ذهنش درگیر شده بود نمی‌دانست فردا چطوری جواب سرهنگ را بدهد او انقدر در فکر خودش غرق بود که اصلاً نفهمید کی به ماشین رسیده است.

بهمن سوار ماشین شد تلفن همراهش را برداشت متوجه پیامی از ته‌مینه شد که درباره رابطه فرهاد و دختر به قتل رسیده توضیح داد بود. بهمن سر در نمی‌آورد حسابی گیج شده بود نمی‌توانست آنها را به هم ارتباط دهد او باید با ته‌مینه صحبت می‌کرد.



## فصل یازدهم

بهمن وقتی چشمانش را باز کرد متوجه شد داخل آسایشگاه سربازها قرار دارد یادش نمی‌آمد کی خوابش برده بود. حرکت کرد و به سمت اتاقش رفت تازه یاد پیام ته‌مینه افتاد.

در این فکر بود دختری که حتی قبل ازدواجش با پسری در ارتباط نبوده چطور می‌تواند به یک باره با مردی بزرگ‌تر از خودش رابطه برقرار می‌کند این فکر برای بهمن غیر ممکن بود. ولی با در نظر گرفتن حرف ته‌مینه، فرهاد مردی گناهکار بود او بعد سواستفاده از دختر او را به قتل رساند. احساس کرد خشمش به طرز کنترل ناپذیری در حال افزایش است مهم نبود چقدر غیر منطقی به نظر بیاید.

با خودش تکرار می‌کرد اگر فرهاد قاتل دختر است پس مفهوم نوشته «همه باید تاوان بدهند» چه بود.

دختر چه تاوانی باید پس می‌داد شاید شوهرش باید تاوان پس می‌داد. شاید همه این‌ها تنها برای رد گم کنی بود. هرچه زمان بیشتر می‌گذشت پرونده پیچیده‌تر می‌شد. خبری از میلاد و سودابه نبود و گوش‌هایشان خاموش بودند. قرار شد بهزاد درباره فرهاد تحقیقی کامل انجام دهد و تمامی ریز درشت زندگی او را بیرون بکشد و با پیدا کردن مدرک جرم حکم بازداشت و تفتیش خانه او را بگیرند.

بهمن به تهمینه امید داشت تا مدرکی برای او فراهم کند. از نظر بهمن شاید فرهاد قاتل دختر نباشد ولس دست کمی از یک آدم گناهکار نداشت.

پرونده دختر جلوی بهمن بود و او هربار پرونده را زیر رو می‌کرد تا اگر چیزی را از قلم انداخته پیدا کند او کلافه بود و هربار که پرونده را از اول تا آخر می‌خواند هیچ چیز جدیدی نظرش را جلب نکرد او دلش می‌خواست فرهاد را بخاطر قتل دختر بازداشت کند اما مدرکی علیه او نداشت.

بهمن نفسی بیرون داد و پرونده شوهر دختر را ورق زد یک معلم که از شهر دیگری به اینجا آمده بود و در یک تصادف با دختر آشنا شد و بعد از او خواستگاری کرد تصمیم گرفت بخاطر دختر قید شهر خودش را بزند و در شهری که دختر ساکن بود مشغول کار شود.

بهمن گاهی به فکرش خطور می‌کرد شاید قاتل ناشناس پرونده خود آقای معلم باشد که خیلی زیرکانه در لباس معلمی خود را پنهان کرده و کسی به یک معلم مهربان شک نمی‌کرد؛ اما چرا او باید همسرش را می‌گشت مرد هیچ گونه سابقه بیماری روانی نداشت و طی تحقیقاتی که خود بهمن و دیگر همکارانش درباره او انجام داده بودند او هیچ‌گونه پرونده کیفی نداشت شاید دوری از خانواده او را تحت فشار گذاشته و کم کم او رو به کارهایی ناشایست کشانده بود و در روزی که توقع آمدن همسرش را نداشت دختر سر رسید و با صحنه ای روبه رو شد که آقای معلم برای پنهان ماندن رازش و به صورت خیلی اتفاقی او را به قتل رساند و برای اینکه کسی به او شک نکند یک نوشته همراه جسدش جلوی خانه گذاشت و تا همه فکر کنند اگر مشکلی وجود داشته از سوی دختر بود.



بهمن می‌دانست باید خودش را برای هر اتفاقی آماده نگه دارد و صرفاً خوب بودن دلیل بر گناهکار نبودن کسی نمی‌شود.

بهمن پرونده را بست و از ماشین پیاده شد و سمت مدرسه ای که مرد در آن تدریس می‌کرد رفت. باخودش فکر کرد چگونه او را تحت فشار بگذارد تا اگر مرتکب اشتباهی شده بتواند دست او را رو کند.

او به کلاسی که مرد در آن تدریس می‌کرد رسید و آقای معلم را با سرفه ای متوجه خودش کرد و خودش را کنار کشید تا مرد به او نزدیک شود.

مرد با مکث نزد او آمد و از اینکه تأخیر داشته از بهمین عذر خواهی کرد.  
« خبری شده؟

بهمین همین که مرد را دید نمی‌توانست تصور کند او قاتل همسرش باشد.

« باید با شما صحبت کنم

مرد نگاهی به داخل کلاس انداخت و آهسته در را بست و بهمین را به کناری کشید.  
« بفرمایید

بهمین می‌خواست درباره فرهاد و دختر صحبت کند ولی با قیافه جدی مرد روبه رو شد نظرش تغییر کرد بهمین هیچ مدرکی که رابطه بین دختر و فرهاد را ثابت کند نداشت تنها ذهنیات او درباره این پرونده بود.

« همسر شما دچار بیماری روحی روانی نبوده...نیاز مراجعه به دکتر روانشناس داشته باشه؟

مرد لحظه ای فکر کرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و ابراز بی اطلاعی کرد مشخص بود که او هیچ اطلاعی ندارد.

« هیچ وقت احساس نکردین چیزی رو از شما پنهون میکنه؟

« نه

بهمن همین که قصد داشت سؤال دیگری از او بپرسد مرد با حالات جدی حرف او را قطع کرد.

« این سوالات برای چیه؟ ما قبلاً این حرفا رو زدیم؟

بهمن از جدیت مرد تعجب کرد هیچ کاری انجام نداد او می دانست که هیچ وقت در حرف زدن خوب عمل نمی کند و قاطعیت یک مأمور را ندارد و به راحتی اجازه می دهد تا دیگران رشته کلام را در دست بگیرند.

« درسته! ما چند تا مدرک و یه شاهد داریم که مارو به شخصی مظنون کرده ولی هنوز دربارش مطمئن نیستیم

مرد تند شد و حرف او را قطع کرد

« همسر من به قتل رسیده... چطوری هنوز مطمئن نیستین؟

بهمن به اطرافش نگاه کرد و در حالی که توقع داشت بقیه معلمها سر خود را از کلاس بیرون بیاورند اما بهمن با چنین صحنه ای رو به رو نشد.

« ما فقط برابر ادعا یه نفر نمیتونین هیچ اقدامی انجام بدیم مگر اینکه مدارک لازم را داشته باشیم.

« نمی فهمم منظورتون از مدرک چیه؟

بهمن که عصبانیت مرد روبه رو شده بود حرفی نزد تا اینکه مرد آرام شد بهمن حرفش را ادامه داد.

« آگه چیزی هست که صرفاً جهت حفظ آبرو به ما نگفتین بهتره من بدونم این طوری در تصمیم گیری بهتر میتونم عمل کنم

بهمن اصلاً درک نمی‌کرد چرا مرد آن قدر عصبانی بود شاید می‌ترسید دستش در حال رو شدن است.

« شما به کی مزنونین؟

« نمی‌تونم بگم

« من چیزی خاصی نمیدونم ... تا جایی که میدونم هیچ مشکل روحی نداشت. با پدر مادرش صحبت کردین؟

بهمن می‌دانست که مرد دورغ نمی‌گوید او همه چیز درباره همسرش به او گفته بود اگر دختر مشکل روانی داشته حتماً او در جریان نبود.

« نه

« الان چه کمکی از دست من بر می‌آید.

مرد دیگر عصبانیت قبل را نداشت ولی کلافه بود.

« آگه چیزی هست که به من نگفتی هنوزم وقت هست شاید سریع‌تر بشه اون آشغال به دام انداخت.

« همسرم با کسی تو ارتباط بود؟

بهمن سکوت کرد او متوجه شد نباید این حرف را می‌زد.

« هیچی مشخص نیست

بهمن دیگر دلیل عصبانی بودن مرد را درک می‌کرد. خوب می‌دانست او چقدر تحت فشار قرار گرفته. قطعاً سؤال‌هایی دارد که هیچ کدام پاسخی نداشت.

بهمن با مرد خدافظی کرد. بهمن می‌دانست اگر مرد به او دورغی گفته باشد حالا با مطلع بودن از وجود یک مزنون و شاهد در صورتی که او همسرش را به قتل رسانده باشد از ترس برملا شدن حقیقت حتماً سعی می‌کند خودش را پنهان یا از شهر خارج شود.

حالا بهمین با حرفهای ته‌مینه درباره فرهاد حداقل به کسی مظنون بود ولی همچنان پرونده پر از سؤال بود بهمین با خودش فکر کرد شاید با تحت فشار قرار دادن مرد و مطمئن شدن از او اینکه او قاتل همسرش است یا نه سراغ فرهاد برود.

## فصل دوازدهم

بهمن چندین بار زنگ خانه را زد تا اینکه مرد پایه سن گذاشت ای درب خانه را برای او باز کرد و بهمن وارد خانه شد.

بهمن برای انجام آخرین تحقیقاتش انجا رفته بود تا حرف های نگفته پدر مادر یا خواهر دختر که به هر دلیل پنهان کرده بودند را از زبانشان بشنود.

بهمن با تمام وجود از فرهاد نفرت داشت دنبال این بود او را بخاطر آزارهایی که به امثال تهمن رسانده بود محکم و مجازات کند تا دلش خنک شود ولی با این حال از طرفی دنبال این بود نسبت به گناه کار بودن فرهاد مطمئن شود تا با وجدان راحت او را محکوم کند و تحت تأثیر احساسش کار اشتباهی انجام ندهد.

بهمن با اینکه دنبال پرونده دو دختر جوان بود ولی هر لحظه صورت تهمن به یادش می آمد و عصبانیت او را بیشتر می کرد او قلبش برای تهمن یا تهمنه هایی که از روی تنهایی به مردهایی مثل فرهاد اعتماد می کردند ولی در مقابل از آنها سواستفاه می شد به شدت درد می گرفت.

بهمن متوجه شد مرد معلم قبل از رسیدن او با آنها صحبت کرده است و حالا خانواده دختر پر از سؤال بودند اینکه آن فرد مظنون کیست؟ و از همه مهم تر چه ارتباطی با دخترشان دارد؟

مرد آهی کشید که نشان می‌داد اگر سر صحبت را باز کند کلی درد دل دارد که برای او باز گو خواهد کرد.

بهمن اصلاً فرصت شنیدن درد دل‌های او را نداشت در کل آدمی نبود که بخواهد مقدمه چینی کند او خیلی مستقیم سر موضوع اصلی رفت.

انها از یک خانواده نسبتاً رو به بالا بودند مرد صاحب یک شرکت دارویی بود هنگامی که دخترش ناپدید شد همه گمان می‌کردند او را دزدیده‌اند و دیر یا زود از آنها تقاضای پول خواهند کرد. قطعاً اگر اینطور بود مرد پول را پرداخت می‌کرد تا دخترش را از آنها پس بگیرد ولی پس از چند روز جسد دختر جلوی درب خانه شوهرش پیدا شد.

مرد آدم خوبی بود و پدر خوبی هم به نظر می‌رسید. در گوشه ای مادر دختر به قتل رسیده نشسته بود او نسبت به آخرین باری که بهمن او را دید انگار پیرتر شده بود وقتی بهمن به عکس‌های خانوادگی آنها که روی شومینه چیده شده بود نگاه می‌کرد متوجه فشار روی زن میشد.

بهمن درک می‌کرد که زن دخترش را از دست داده و آن قدر او را دوست داشته که این غم او را از پا در بیاورد.

زن بر خلاف شوهرش خانه دار بود البته قبل به دنیا آمدن دخترانش او در یک شرکت طراحی لباس مشغول کار بود اما پس از به دنیا آمدن بچه‌ها قید کار را زد تا لحظات بیشتری را در کنار بچه‌هایش باشد شاید به همین خاطر بود که همه از دخترهایش تعریف می‌کردند و آنها را خیلی دوست داشتند او خیلی خوب آنها را تربیت کرده بود.

خواهر کوچک‌تر مثل همیشه در کنار مادرش بود. بهمن وقتی او را می‌دید کاملاً می‌توانست دختر را در ذهنش تجسم کند چون برابر گفته‌های دیگران آن دو با وجود اینکه سه سال با هم اختلاف سن داشتند ولی شبیه همدیگر بودند. او هم خیلی دچار

تغییر شده بود و از لکه‌های صورتش که بیشترشان را کنده بود می‌توانست غم از داست دادن خواهرش را درک کند آن دو نه تنها خواهر بلکه یک دوست خیلی صمیمی بودن. دختر گاهی مشغول چت کردن با تلفن همراهش می‌شد ولی زیر چشمی مادرش را می‌پایید تا واکنش او را بدانند.

عکس‌های دختر مثل سابق در خانه دیده می‌شد بهمن متوجه هیچ تغییری نشد همه عکس‌های دختر سرچایش بود حتی به اتاق او هم دست نزده بودن. خانواده دختر همانند دامادشان از ارتباط دخترشان با فردی ابراز بی‌اطلاعی می‌کردند و نمی‌توانستند آن را باور کنند خواهر کوچک‌تر که خیلی بهتر خواهرش را می‌شناخت نسبت به حرف بهمن واکنش نشان داد و مدعی این بود که خواهرش هیچ‌گاه با شخصی ارتباط پنهانی نداشت.

بهمن شاید بیشتر از صد بار این حرف را شنیده بود با صحبت‌هایی که با دوست یا آشنایان دختر انجام داده بود همه او را یک دختر سربه‌زیر و خوب می‌دانستند. بهمن به اتاق دختر رفت تا یک بار دیگر دنبال سرنخی که شاید مرتبط با فرهاد باشد پیدا کند. اتاق دختر برخلاف سودابه خیلی منظم بود. خبری از پوستر بازیگران و خواننده‌ها روی دیوار نبود تنها عکس‌های خانوادگی و عکس‌هایی که با همسرش گرفته بود دیده می‌شد.

او دانشجوی وکالت بود و علاقه خاصی به کتاب‌های تاریخی داشت همچنین سریال‌های اورجینالی که داخل کشورها بود علاقه او به فیلم دیدن را نشان می‌داد. بهمن با خودش فکر کرد سودابه به دلیل اینکه از سوی خانواده‌اش تحت فشار بود و نمی‌توانست دنبال علایقش برود دلیلی داشته به فرهاد علاقه مند شود اما این دختر که

همه چیز داشت و قطعاً هر چیزی درخواست می‌کرد پدر یا مادرش برای او فراهم می‌کردند پس چه دلیلی دارد با فرهاد ارتباط برقرار می‌کرد.

بهمن سعی داشت داخل همان اتاق خودش را قانع کند که هیچ ارتباطی بین دختر با فرهاد نبوده ولی چرا تهمینه باید به او دروغ می‌گفت.

مرد در آستانه درب ایستاد و نظارگر جستجوی اتاق از سوی بهمن بود بهمن هیچ چیزی پیدا نکرد همه وسایل منظم سر جایش قرار داشت.

«اون فرد کیه؟ کی گفته با دختر من در ارتباط بود؟»

بهمن در مقابل سؤال مرد مقاومت کرد ولی نمی‌توانست جوابی ندهد.

«کسی نگفته با دختر شما در ارتباط بود»

بهمن خوب می‌دانست او بخاطر پیام تهمینه انجا حضور دارد.

بهمن برای آخرین بار تمرکز کرد تا اگر چیزی را از قلم انداخته بررسی کند ولی بهمن به هرطرف را نگاه می‌کرد از قبل چندین بار بررسی کرده بود چیزی برای بررسی دوباره

نبود. از طرفی مرد منتظر بود تا او را به حرف بکشد بهمن سعی می‌کرد خود را مشغول نشان دهد تا مرد با او کاری نداشته باشد اما رفته رفته متوجه شد هیچ سرنخی در آن

اتاق پیدا نمی‌شود. بهمن نفسی بیرون داد و از اتاق دختر خارج شد.



## فصل سیزدهم

بهمن از زمانی که دست خالی خانه دختر خالی را ترک کرد سر درد عجیبی برای او شروع شده بود تمامی اتفاق‌های در ذهنش بدون هیچ سرانجامی تکرار می‌شد. بهمن وقتی کیبودی صورت ته‌مینه یادش می‌آمد عذاب وجدان او را عصبی می‌کرد از اینکه نمی‌توانست به او کمکی کند ناراحت بود.

با گذشت هر ثانیه تنفرش نسبت به فرهاد بیشتر می‌شد دلش می‌خواست خودش دست به کار شود و انتقام ته‌مینه را از فرهاد بگیرد. او تنها یک سرنخ احتیاج داشت تا بتواند فرهاد را محکوم کند گاهی با خودش فکر می‌کرد زیادی به فرهاد حساس شده و شاید حرفای ته‌مینه دورغ باشد دلش می‌خواست یک بار دیگر با او صحبت کند ولی بعد از آخرین ملاقت بین آنها ته‌مینه تلفن خود را خاموش کرده بود.

افکاری تیره و تار ذهنش را هدف گرفته بودند ذهنش او را به این فکر وا داشت که ته‌مینه در آخرین پیامش به او دورغ گفته است.

بهمن قتل دختر و ناپدید شدن سودابه و کیبودی صورت ته‌مینه در ذهنش مرور می‌کرد در حالی که هیچ مدرکی برای محکوم کردن فرهاد نداشت.

بهمن درب اتاق بهزاد را باز کرد در حالی که یک لیوان چای در دست داشت به سمت بهزاد که پشت کامپیوتر مشغول کار بود رفت بهزاد نگاهی به او انداخت.

« پس مال من کو!»

بهمن به او نگاه کرد و نمی‌توانست برود و برای او چای بیاورد بهزاد لیوان او را گرفت و نصف بیشتر را برای خودش خالی کرد.

« خب چی داری؟ »

مقداری از چای رروی دست بهزاد می‌ریزد و باعث تندخویی او می‌شود.

« لعنت

بهمن اصلاً متوجه حرفای بهزاد نشد تمامی حواسش به صفحه کامپیوتر بود دوست داشت بهزاد اطلاعات بدرد بخوری از داخل آن برای او به دست آورده باشد.

« خب؟ »

بهزاد کمی از چایش را خورد و عرق روی صورتش را پاک کرد و با کمی مکث حرفش را ادامه داد.

« هر دو شماره خاموش شدن... »

بهمن با خودش فکر کرد نسبت به پسر عمو کم کاری کرده است و هیچ تلاشی برای پیدا کردن او انجام نداده و تمام تلاش خود را برای اثبات گناه کار بودن فرهاد آن هم براساس پیام تهمینه گذاشته بود.

« از تمدن پرونده پیدا نکردی؟ »

« خب صبر کن

این چیزی بود که بهمن اصلاً نمی‌توانست درک کند.

« مطمئنی این همون قاتله؟ »

بهمن جوابی برای او نداشت چون خوب می‌دانست که مطمئن نیست

« ی پرونده شکایتی با عنوان تعرض داره؟ »

بهمن کمی اعتماد به نفس بیشتری گرفت و حالا مدرکی داشت که می‌توانست با آن فرهاد را محکوم کند. او خوب می‌دانست که باید سراغ طرف مقابل فرهاد برود و درباره پرونده با او صحبت کند.

بهزاد مشخصات زن و پرونده را روی کاغذ نوشت خبر برای چهار سال پیش بود کمی ترسید شاید نمی‌توانست پرونده را پیدا کند.

بهزاد هیکل چاقش را روی صندلی جا به جا کرد.

« آگه مطمئنی این همون آدمه چرا اقدامی نمی‌کنی؟ »

بهمن جواب این سؤال را می‌دانست ولی جواب دادن به آن هیچ فایده‌ای نداشت. بهمن دوباره سر دردش شروع شد هر باری که درباره اتفاق‌ها به دو دلی می‌رسید سر دردش شروع می‌شد. از طرفی خوشحال بود و از طرفی با خودش فکر می‌کرد شاید همچنان در حال اشتباه است و هیچ ارتباطی بین آن دخترها وجود ندارد. این موضوع اصلاً اتفاق خوبی برای بهمن نبود هر لحظه فشار سرهنگ بیشتر از قبل می‌شد سربازی وارد اتاق شد.

« سرهنگ از شما خواستن برین دفترش؟ »

بهمن همین را کم داشت او هنوز مدرک قابل قبولی نداشت. به نتیجه‌ای نرسیده بود ولی قطعاً سرهنگ از بالا تحت فشار بود که هر چند ساعت او را به اتاقش فرا می‌خواند و از او می‌خواست اطلاعات بدرد بخوری به او بدهد تا دهان افراد بالا دست خود را ببند. از طرفی سرهنگ از او خواسته بود تا امروز میلاد داخل دفترش باشد.

گاهی بهمن با خودش فکر می‌کرد سرهنگ هوای او را دارد ولی گاهی به این نتیجه می‌رسید اگر سرهنگ نیروی دیگری داشت حتماً جایگزین او می‌کرد. هر بار که سرهنگ

او را به اتاقش فرا می‌خواند این دلهره در وجودش شروع می‌شد مثل الان که این دلهره را داشت سرهنگ پرونده را او بگیرد.  
دلهره عجیبی وجود او را فرا گرفته بود او با تردید قدم برداشت و از اتاق بیرون رفت.

## فصل چهاردهم

بهمن چند دقیقه پشت در ایستاد و از لای درب اتاق سرهنگ را تماشا کرد. بهمن استرس زیادی داشت که ناشی از عدم اعتماد به نفس او بود.

سرهنگ مشغول صحبت کردن با شخصی بود که بهمن قادر به دیدنش نبود و با خودش فکر کرد حتماً سرهنگ مأمور دیگری را بجای او آورده و در حال توضیح اتفاق‌های رخ داد به او می‌باشد. بهمن دلش می‌خواست نفسی بیرون بدهد و به داخل اتاق برود و به سرهنگ بگوید که فرد مورد نظر را پیدا کرده است و دیر یا زود او را دستگیر خواهد کرد تا کمی فشار از روی شانه‌های او برداشته شود اما جرعت قدم برداشتن را نداشت و می‌ترسید مثل همیشه جلوی سرهنگ دهانش قفل شود و نتواند حرفش را بزند.

برخلاف او همه همکارانش این نظر را داشتند که بهمن فرد مورد علاقه سرهنگ است ولی خودش هیچ وقت چنین احساسی را نداشت و همیشه فکر می‌کرد سرهنگ به ناچار او را تحمل می‌کند. سرهنگ همیشه سر پرونده‌هایی که بهمن مأمور رسیدگی آن بود شخصاً وارد می‌شد و تا زمانی که پرونده در جریان بود بیخیال بهمن و پرونده نمی‌شد. بهمن گاهی تصمیم می‌گرفت به خودش این امید را بدهد که سرهنگ از علاقه ای که نسبت به او دارد پیگیر و حتی او را تحت فشار می‌گذرد و ولی این حس هیچگاه دائمی نبود و دوباره فشار و استرس بهمن را از پا می‌آورد.

صدای سرهنگ به گوش رسید که بهمن را صدا می‌زد بهمن دیگر نمی‌توانست پشت درب اتاق بماند او نفسی بیرون داد و درب اتاق را کمی بیشتر باز کرد و وارد اتاق شد. دقایقی اندام صورتش خشک شد و نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است.

سرهنگ از بهمن خواست تا به او و فرهاد نزدیک شود و در جمع آنها بشیند. بهمن چند قدمی برداشت ولی ترجیح داد سر پا بماند. سرهنگ همانطور که با فرهاد صحبت می‌کرد رو به بهمن کرد و درباره اظهارات او حرف زد.

« اقای تمدن مدعی شدن افرادی اونو تحت نظر گرفتن؟

بهمن از اینکه فرهاد در دو قدمی او قرار داشت و نمی‌توانست او را بازداشت کند خشمگین بود سعی کرد احساساتش را پنهان کند. بهمن خوب می‌دانست سرهنگ درباره چه چیزی صحبت می‌کند ولی طوری حرف زد که انگار از چیزی خبر ندارد.

« کدوم افراد؟

از زمانی که ته‌مینه آن پیام را برای او فرستاده بود و بهمن چند نفر از رفقاییش را مأمور زیر نظر گرفتن فرهاد کرد تا هرکاری را که او انجام می‌داد یا به هرجایی که می‌رفت با خبر باشد.

بهمن چند بار تصمیم گرفته بود درباره زیر نظر گرفتن فرهاد با سرهنگ صحبت کند ولی مطمئن بود که سرهنگ مخالفت می‌کند و پس بهتر بود او مخفیانه این کار را انجام می‌داد چون سرهنگ همیشه دلیل محکمی برای هر کاری می‌خواست و معتقد بود یک حرکت اشتباه باعث از بین رفتن آبرو و اعتبار شخصی در بین اطرافیانش خواهد شد برای همین همیشه با مدرک کاری را انجام می‌داد حتی اگر نتیجه نداشت پای تمامی تصمیمات گرفته شده بود و از همکارانش حمایت می‌کرد.

فرهاد درباره ناامنی ایجاد شده در محیط کارش صحبت کرد و اینکه ان افراد با رفتار و کارهایشان باعث نگرانی او شده بودند. او درباره ناپدید شدن سودابه ابراز بی اطلاع کرد و سعی داشت سرهنگ را متقاعد کند او در هیچ نقشی این وسط ندارد.

سرهنگ سعی داشت او را آرام کند و این اطمینان خاطر را به او داد با هیچ کسی کاری ندارد یعنی تا زمانی که مدرکی بر علیه کسی نداشته باشد هیچ خطری او را تهدید نمی کند و او می تواند با خیال راحت به کارهایش بپردازد.

بهمن دلش می خواست میان حرف سرهنگ از شکایت زن علیه فرهاد مبنی بر پرونده تجاوز صحبت کند ولی در واقعیت بهمن شهادت گفتن این حرف را نداشت چون خوب می دانست که هیچ مدرک مهمی برای محکوم کردن او ندارد و سرهنگ هیچگاه قبول نخواهد کرد.

بهمن از عصبانیت پایش را به زمین می کوبید و به فرهاد نگاه می کرد. از طرفی بخاطر بی عرضه بودن دوستانش در زیرنظر گرفتن فرهاد عصبی بود. حالا که او می دانست توسط افرادی زیرنظر می باشد قطعاً احتیاط بیشتری می کرد.

بهمن هیچ اهمیتی به حرف های فرهاد نمی داد او با خودش فکر کرد یک برگ برنده دارد پس بهتر از هرچه زودتر سراغ زن برود.

فرهاد پس از تمام شدن حرف هایش از جای خود بلند شد و اتاق را ترک کرد. ولی سرهنگ از بهمن خواست تا پیش او بماند. سرهنگ پس اینکه فرهاد را تا دم در همراهی کرد دوباره به اتاق برگشت و با لحن همیشگی خود بهمن را بازخواست کرد.

« این چه کاری بود تو انجام دادی؟ »

بهمن تعجب کرد نمی توانست حرفی بزند.

« اصلاً توجیح هستی... چرا با من هماهنگ نکردی؟ »

بهمن می‌دانست که هیچ توجیحی برای او ندارد و نمی‌تواند منکر کارش شود.

« با خودت چی فکر کردی که این کار انجام دادی؟

« من مدرکی دارم که دیر یا زود این شخص محکوم می‌کند این همون آدمیه که ما دنبالشیم؟

صحبت‌های بهمین حالا برای سرهنگ جذاب‌تر شده بود و با جدیت بیشتری شنونده حرفای بهمین شد.

« من شاهدی دارم که ارتباط بین این مرد و دختر به قتل رسیده رو تایید کرده... از داخل سوابق قضاییش ی پرونده شکایت درباره تجاوز پیدا کردم.

« اون شاهد کیه؟ چرا نیاید اینجا باهش صحبت کنم.

بهمین خوب می‌دانست که ته‌مینه پس از آخرین دیداری که با یکدیگر داشتن دیگر پاسخگو تماس او نبود.

« منشی دفترش؟

« کجاس؟

بهمین سکوت کرد این چیزی بود که بهمین نمی‌دانست.

« ما روی حرف نمیتونیم کاری انجام بدیم... اون منشی حاضر شاهدت بده؟

بهمین سکوت کرد هیچ چیزی نمی‌دانست از طرفی از او سوی ته‌مینه مطمئن نبود.  
« پرونده...»

« تازمانی که مدرک جرم نداشته باشیم هیچ فایده‌ای نداره.

بهمین نفسی بیرون داد و سرهنگ مشغول کارش شد او به حدی سؤال‌های بی جواب در ذهنش داشت که سردردش را دو برابر کرده بود.

« قرار بود امروز پسر عموی دختر داخل اتاق من باشه



بهمن سرش را پایین گرفت هیچ جوابی نداشت.

« بنظرم دنبال آدم اشتباهی هستی...»

بهمن بدون حرفی از اتاق سرهنگ بیرون رفت. حرف سرهنگ او را ناراحت و نا امید کرد بود. او قدم هایش را آهسته برداشت و به طرف آشپزخانه رفت با خودش فکر کرد شاید حق با سرهنگ بود و او دنبال آدم اشتباهی است.

سردردش به طرز عجیبی بیشتر می شد تلفن همراهش را بیرون آورد و چندین بار با ته‌مینه تماس گرفت و هیچ کدام نتیجه ای نداشت تا به این باور برسد در انتخاب مظنون اشتباه کرده است و می ترسید تحت تأثیر ته‌مینه قرار گرفته باشد او هیچ جوابی برای چرایی سؤال‌هایی که در ذهنش بود نداشت.



## فصل پانزدهم

بهمن به هر زحمتی بود توانست پرونده شکایت زن را از داخل بایگانی یک کلاتری پیدا کند. ولی به دلیل رطوبت اتاق رنگ تمامی صفحه‌ها رفته بود.

بهمن خوب می‌دانست از آن کاغذهای رنگ رو رفته چیزی بدس نمی‌آورد او تنها امیدش پیدا کردن یک شماره تماس یا آدرس از آن زن بود تا شاید با صحبت با او می‌توانست مدرکی علیه فرهاد پیدا کند.

او در انتهای صفحه پرونده مشخصات زن را پیدا کرد برگه را از پرونده جدا کرد و داخل جیبش گذاشت. در صفحه بعد نامه پزشک قانونی به چشم او خورد اما جوهر تمامی نوشته از بین رفته بود با اینکه بهمین از ته دلش از فرهاد متنفر بود ولی همچنان در سرگردمی به سر می‌برد و دنبال سرنخی بود تا با خیال آسوده فرهاد را محکوم کند.

حرف سرهنگ تمامی ذهنش را مشغول کرده بود و دلش می‌خواست به سرهنگ ثابت کند حق با او است. بهمین نمی‌دانست بعد این مدت آیا زن با او همکاری می‌کند یا برای او اهمیتی ندارد.

بهمین به این فکر می‌کرد چگونه سر صحبت با زن را باز کند و بتواند از او حرف بکشد. گاهی به این نتیجه می‌رسید باید بیخیال پرونده شود و دیگر این فریضه که فرهاد پشت تمامی این اتفاق‌ها است دنبال نکند اما وقتی صورت کبود تهمینه یا مرگ دختر و ناپدید

شدن سودابه به یادش می‌آمد خشم درونش می‌جوشید نمی‌توانست خودش را کنترل کند.

او تمامی ترس‌هایش را به امید اینکه حق آنها را بگیرد فراموش می‌کرد اصلاً دلش نمی‌خواست افرادی مثل فرهاد به همین راحتی هرکاری که دلشان می‌خواست را انجام دهند و هیچ کسی هم از این موضوع خبر دار نشود. خدا می‌داند او چه کاری تا به حال انجام داده و چه آدم‌هایی بخاطر ترس از بی‌آبرویی سکوت کرده بودند.

بهمن برای آخرین آن پرونده را خواند متوجه شد زن بخاطر تجاوز از فرهاد شکایت کرده اما در نهایت پرونده پس از مدتی با رضایت زن بسته شد بود. بهمن نمی‌توانست درک کند چرا باید زن از شکایت خود صرف نظر کرده باشد. شاید فرهاد با پرداخت پول از او رضایت گرفته بود یا با اجیر کردن افرادی او را ترساند که در نهایت زن تسلیم خواسته او شد. از طرفی احتمال می‌داد فرهاد توانست بود بی‌گناهی خود را ثابت کند.

بهمن از سر درد شدید کلافه بود تمرکز کافی برای جمع بندی فکری در سرش می‌چرخید را نداشت هرکدام بدون هیچ سرانجامی در نهایت از ذهنش پاک می‌شد. بوی نمناک اتاق باعث شد سر دردش بیشتر شود او با هرنفسی که می‌کشید پس از چند ثانیه سرفه می‌کرد به صفحه موبایلش نگاه کرد هیچ پیامی در کار نبود. تصمیم داشت یک بار دیگر با تهمینه تماس بگیرد اما تردید داشت دلیل جواب ندادن تماس‌هایش از سوی تهمینه فکر خیالش را بیشتر می‌کرد.

او دوست داشت هرسرنخی که پیدا می‌کرد با تهمینه در میان بگذارد تا او بداند کسی در حال پیگیری برقراری عدالت برای آرامش او در تلاش است؛ اما هیچ کدام از پیام‌هایش جوابی نداشت انگار واقعاً تهمینه از حرف‌هایش پشیمان شده بود.

بهمن در طی مسیر با خودش کلنجار می‌رفت در هنگام روبه روشن شدن با زن چگونه بحث تجاوز را پیش بکشد تا زن با او همکاری لازم را انجام دهد او در افکارش رؤیایی‌ترین شکل را تصور می‌کرد اینکه با زن صحبت می‌کند و زن پس از مقاومت راضی می‌شود علیه فرهاد شهادت دهد و او می‌تواند با خیالی آسوده او را به عنوان قاتل دختر معرفی کند. او استرس زیادی داشت و با خودش احساس می‌کرد هر آن امکان دارد سرنخی از دست برود.

بهمن هنگامی که به آدرس زن مراجعه کرد متوجه شد او چندین سال قبل انجا را ترک کرده است. تمامی رؤیا بافی های بهمن از بین رفته بود و کاملاً نا امید شد و بیشتر از قبل احساس خستگی می‌کرد. نگاهی به شماره تماس داخل برگه انداخت و با تردید اقدام به شماره گیری کرد نفسی بیرون داد و استرس و دلهره زیادی را تحمل می‌کرد یک لحظه صورتش سرخ و ضربان قلبش زیاد شد با خودش فکر کرد ابتدا با مقدمه چینی او را قانع کند تا با او ملاقاتی داشته باشد و اما در لحظه پشیمان شد و تصمیم گرفت تلفن را قطع کند که زنی جواب او را داد.

« بفرمایید؟

بهمن برای لحظه دهانش بسته شده بود

« الو؟

بهمن با مکث دهانش را که قفل شده بود باز کرد.

« خانم پسندیده؟

صدای همراه با مکث و آرام زن

« شما؟

« کیان ارا هستم مأمور آگاهی

صدایی از زن به گوش نرسید. هنگامی که بهمن قصد داشت دوباره صحبت کند صدای زن حرفش را قطع کرد.  
« اشتباه گرفتید.

بهمن زبانش بنده آمده بود حرفی برای گفتن نداشت لبخند تلخی زد دیگر همه چیز برای او ایده‌هایش تمام شده بود. شماره‌ای ناشناس با او تماس گرفت همیشه بهمن از شماره‌های ناشناس ترس داشت که خودش دلیل آن ترس را نمی‌دانست و ضربان قلبش به طرز عجیبی بالا می‌رفت.  
« بفرماید؟

بهمن متوجه شد کسی که با او تماس گرفته آقای معلم است از زمانی که بهمن درباره ارتباط همسرش با فرد دیگری با او صحبت کرده بود یا با او تماس می‌گرفت یا دم درب اتاق یا راه رو اداره منتظر می‌نشست تا بهمن صحبت کند.  
بهمن هیچ حرفی برای او نداشت او حتی در پیدا کردن جواب سؤال‌های خود ناتوان بود. بهمن تلفن را قطع کرد ولی بخاطر ته‌مینه نمی‌توانست آن را خاموش کند بهمن کلافه و عصبی بود دیگر همه چی برای او از دست رفته بود و هیچ مدرکی نداشت سر درد به قدری او را اذیت می‌کرد که صندلی ماشین را تا آخر پایین برد و همان جا چشمانش را بست.

## فصل شانزدهم

بهمن همان طور که قدم می‌زد سعی داشت با تهمینه تماس بگیرد ولی هر بار که تماس می‌گرفت شماره تهمینه خاموش بود. بهمن هیچ وقت فکرش را هم نمی‌کرد تا این حد یک پرونده او را سردرگم کند و باعث سرگیجه او شود.

بهمن وقتی به اداره رسید استرس روبه رو شدن با سرهنگ را داشت اصلاً آمادگی صحبت با او را نداشت. قبل ورود به داخل اداره از حضور سرهنگ مطمئن شد و اینکه دقیقاً او کجا حضور دارد یا درب اتاقش باز یا بسته است و پس از هماهنگی با سرباز جلوی درب با احتیاط و البته استرس وارد اداره شد.

بهمن حوصله صحبت درباره پرونده را نداشت چون سرهنگ سرخ‌های او را قبول نمی‌کرد. او هیچ وقت درک نکرد چرا تا این حد از سرهنگ فراری است از طرفی سرهنگ رئیس او بود و طبیعی به نظر می‌رسید برای پیشرفت یا موفقیت پرونده سخت بگیرد سرهنگ در کار همیشه تند بود و با نیش کنایه صحبت می‌کرد در صورتی که در روابط بیرون از اداره اینطور به نظر نمی‌رسید.

تلفن بهمن زنگ خورد او ابتدا فکر کرد شاید تهمینه تماس گرفته است ولی شماره برای او ناشناس بود کمی که فکر کرد متوجه شد شماره متعلق به همان زنی است که با او تماس گرفته بود. با عجله تلفن را جواب داد.

« بفرمایید

زن با صدایی آهسته و با مکث جواب داد

« شما با خانوم پسندیده کار داشتین؟

« شما؟

زن سکوت کرد و پس از چند دقیقه ارتباط قطع شد. بهمن سعی کرد با زن تماس بگیرد ولی او پاسخگو نبود.

ماموری که در نزدیکی درب شیشه‌ای ایستاده بود بهمن را صدا زد. او توجیح نبود که با این کار سرهنگ را متوجه بهمن خواهد کرد بهمن برای این سرهنگ متوجه او نشود به سرعت سمت همکارش رفت و متوجه مردی شد که منتظر او بود کمی نزدیک‌تر رفت متوجه آقای معلم شد بهمن اصلاً توقع دیدن و حوصله صحبت کردن با او را نداشت گرچه مقصر این بی‌قراری مرد خود او بود و از طرفی به او حق می‌داد تا جواب سوالایی که برای او پیش آمده را بداند ولی مشکل اینجا بود که بهمن هیچ جوابی برای آرام کردن او نداشت از زمانی که بهمن درباره احتمال ارتباط دختر با شخص دیگری را برای او بازگو کرده بود ذهن مرد را کاملاً درگیر ساخته بود و بارها با بهمن تماس می‌گرفت تا جواب سؤال‌هایی که برای او پیش آمده بود را از او بپرسد تا کمی خیالش راحت شود. اما بهمن هیچ جوابی نداشت و حتی از حرف‌هایش پشیمان بود از طرفی غرورش نمی‌گذاشت از ادامه پرونده دست بردارد.

مرد به بهمن نزدیک شد دیگر خبری از آن برخورد مؤدبانه قبل نبود او به شدت عصبی به نظر می‌رسید از استرس و بیخوابی چشمانش پر از خون شده بود. مرد برای خوشحال کردن همسرش همه کار انجام داد بود حتی از خانوادش جدا شد تا در شهری که همسرش می‌خواست زندگی کند خدا می‌داند چه کارهای دیگری برای اطمینان آرامش او انجام داد بود.



حالا در چنین شرایطی حق داشت از اتفاق‌های پیش آمده حقیقت را بداند تا آرامش به او برگردد. مرد نمی‌دانست که حرف‌های بهمن تنها یک نظریه بود که تحت تأثیر ته‌مینه آنها را بیان کرده است حتی سرهنگ با نظر بهمن موافق نبود.

بهمن می‌دانست که نمی‌تواند در این شرایط با مرد صحبت کند و قطعاً مرد نمی‌پذیرد وقتی مرد به بهمن نزدیک شد حتی جواب سلام او را نداد.

« هنوز نمی‌خواهین درباره پرونده هم‌سرم حقیقت رو بهم بگین  
بهمن سعی کرد مرد را از جلوی درب اتاق سرهنگ دور کند و از او درخواست کرد آرامش خودش را حفظ کند تا از تن‌دی لحن صحبتش کم شود.

« هربار اومدین چندتا سؤال پرسیدن بدون اینکه جوابی بدین... بخدا کلافم مطمئن نیستم دختر که همه زندگی مو براش گذاشتم اصلاً آدم درستی بود یا نه؟  
بهمن مثل همیشه سعی کرد با آرامش جواب او را بدهد و از شلوغی داخل اداره جلو گیری کند.

« من هر چیزی که میتونستم به شما گفتم... شما باید صبر کنی  
« اون آدمی که دربارش صحبتی کردی؟ کیه؟ حقیقت داره؟  
بهمن اصلاً جواب این سؤال را نمی‌دانست با خودش فکر کرد همه چیز را به مرد بگوید و خودش را راحت کند اما تمامی مشکل این بود که همه داستان ساخته ذهن بهمن بر اساس ادعای ته‌مینه بود. از طرفی دیگر او دیگر پاسخگو تلفنش نبود و این بهمن را بیشتر مجاب می‌کرد که پیام ته‌مینه حقیقت نداشت و بهتر است این ماجرا بیشتر از این ادامه پیدا نکند.

« ببین هرچی که تا حالا گفتم فقط یه نظریه بود هنوز هیچ چیزی مشخص نیست

بهمن همان طور که به حرفایش ادامه می‌داد سعی کرد مرد را قانع کند که او هم از چیزی مطمئن نیست. بهمن متوجه زنی شد که به طرف او نزدیک می‌شد دیگر حرفای مرد برای او نامفهوم بود و تلاشی برای گوش دادن به صحبت او نکرد تنها از او درخواست کرد تا روشن شدن ماجرا صبر کند. زن به بهمن نزدیک شد

« اقای کیان ارا؟

« خودمم

« شما با من کار داشتین؟

بهمن متوجه شد او همان زنی است که برای پیگیری پرونده فرهاد با او تماس گرفته بود. باورش نمی‌شد که زن با پای خودش به او مراجعه کرده است آمادگی صحبت با او را نداشت ولی فرصتی باقی نمانده بود بهمن از او خواست تا اتاقش او را همراهی کند در میسر به این فکر می‌کرد چطور بحث پرونده سالها قبل او را پیش بکشد. او هیچ وقت فکر نمی‌کرد حضور زن او را تا این حد خوشحال کند حالا کمی امیدوار شده بود.

## فصل هفدهم

بهمن متوجه شد هنگامی که جلوی درب اداره در حال صحبت با او بود زن کمی دورتر داخل ماشین او را زیرنظر داشت به همین خاطر مستقیم به بهمن مراجعه کرد. زن روی صندلی نشسته بود و از سکوت بینشان خسته شد. بهمن به زن نگاهی انداخت چهره زیبا با موی مشکی که رنگ صورتی لابه لای آن به چشم می‌خورد با توجه به فضایی اداره آنها را به زور زیر شالش جا داد بود.

لباس مشکی بلندی تن داشت مشخص بود برای حضور در اداره مقرارت را می‌دانست لباس‌هایش کمی برایش گشاد بود طوری که در بدن لاغرش زار می‌زد. چشمان زن به قدری زیبا بود که بهمن برای چند لحظه محو تماشایان شد چیزی که در لحظه فکرش را لرزاند دختر به قتل رسیده، تهمینه و سودابه چشمان زیبایی داشتند. هنگامی که بهمن نزدیک زن شد او خودش را کمی جابه جا کرد و با لحن جدی سر صحبت با بهمن را باز کرد سکوت آزارش می‌داد.

« منتظرم بدونم با من چیکار داشتین؟ »

زن تلفن بهمن را از روی میز برداشت و از او خواست صدای آنها را ضبط نکند.

« برای چی با من تماس گرفتید؟ »

بهمن از حرکت زن شوکه شد و چند سرفه کوتاه کرد. دنبال جمله ای برای شروع صحبت با زن بود او هیچ وقت شروع کننده خوبی نبود.

از رفتار زن مشخص بود که کاملاً احتیاط لازم را انجام می‌داد دوست نداشت درباره چیزی که نمی‌خواست صحبت کند و حرفی از او ضبط شود.

« آگه با من کاری ندارین من برم

بهمن آب دهنش را قورت داد هنوز دنبال جمله‌ای برای شروع صحبت با زن بود. بهمین از اینکه زن در اتاقش حضور داشت خوشحال بود و باعث دلگرمی او می‌شد اما حالا که زن روبه روی او نشسته بود دهانش قفل شده بود انگار حرفی برای گفتن نداشت.

بهمین هربار که در این وضعیت قرار می‌گرفت با خودش عهد می‌بست که دفعه بعد سؤال‌هایش را از قبل یادداشت کند تا در چنین مواقعی به دردسر نیافتد اما انگار درس عبرتی برای او نمی‌شد. زن از مکث طولانی بهمین خسته شده بود.

« چندتا سؤال درباره پرونده شما داشتم؟

زن قیافه‌اش در هم رفت انگار از چیزی خبر نداشت.

« شما چهار سال قبل از فردی به جرم... «حرفش را قبل گفتن در دهنش خفه کرد» تجاوز شکایت کردین؟

« خب

بهمین دستش را تکانی داد و نفسی کشید حرف زدن با زن آنقدر برای او سخت نبود.

« از پرونده برام توضیح بدین؟ و اینکه چرا شکایت کردین؟ و چرا پرونده مختومه شد؟

« کجای پرونده من باعث کنجکاوی شما شده؟

« مربوط میشه به طرف مقابل پرونده شما

زن با تعجب به او نگاه کرد می‌دانست که منظور بهمین درباره چه کسی است ولی واکنشی نشان نداد.

« از فرهاد تمدن برام بگین؟

« اصلاً دلم نمیخواد اتفاق‌های گذشته رو مرور کنم  
زن دچار استرس شد مشخصی بود که علاقه ای به صحبت در باره این موضوع را نداشت  
دستش را به هم می‌مالید و سعی داشت استرش را کنترل کند او شروع به خوردن رژ  
روی لبش کرد.

« میدونم برای شما سخته ولی من به کمکتون احتیاج دارم  
« اون پرونده بسته شد!

« میخوام بدونم این اتفاق صحت داشت؟

« صحت دار یا نبودنش الان بعد چند سال چه کمکی برای شما میکنه؟  
زن مکشی کرد و منتظره جواب بهمن بود و از طرفی بهمن نمی‌خواست جزئیات پرونده  
را برای او بازگو کند و انگار راهی نداشت. از طرفی زن عصبی بود و هر آن ممکن بود از  
اتاق بیرون برود.

« نزدیک یک ماه قبل دختری ناپدید شد و سه روز بعد جسدش جلوی درب خونه  
شوهرش پیدا شد.

زن با تعجب به او نگاه می‌کرد

« ۴۸ ساعت قبل یه دختر دیگه ناپدید شد

بهمن عکس دختر را که روی دیوار نصب بود به او نشان داد.

« فرهاد تمدن با هر دو دختر رابطه داشت...شاهد ما این موضوع تایید کرد  
بهمن از گفتن این جمله مطمئن نبود و بنظرش شاید زن را تحت تأثیر قرار می‌داد.  
« از من چی میخواین؟

« من جز اظهارات شاهد مدرکی برای محکوم کردن فرهاد تمدن ندارم جز اینکه شما  
شاهدت بدین این آدم سابقه تجاوز و آزار رو داشته

« هرچی که بود تو اون پرونده نوشته شده  
 زن درست می گفت اظهارت او در چندین صفحه در پرونده نوشته شده بود ولی طی چند  
 سال رنگ تمامی صفحه‌ها از بین رفته بود و چیزی برای خواندن وجود نداشت  
 « مگه نگفتی شاهد داری؟ دیگه نیازی به من نیست  
 « از آخرین باری که دیدمش دیگه خبری ازش نشد  
 « این روزا مردم خیلی حرفه ای دورغ می‌گن  
 ترس بهمن بیشتر از قبل شد.  
 « شرمندم کمکی نمیتونم بکنم  
 زن از جایش بلند شد بهمن نمیتواست زن را درک کند  
 « نه نه خواهش می‌کنم  
 « اون پرونده بسته شده... نمیخوام دوباره اذیتشم  
 « خواهش می‌کنم به ادمای مثل خودتون فکر کنین که مورد سواستفاده یک آدم...  
 زن حرفش را قطع کرد.  
 « ببخشید نمیتونم کمکی بکنم  
 زن حرکت کرد و بهمن به طرف او رفت سعی داشت او را قانع کند.  
 « برای شما چی مهمه؟ اینجا صحبت از مرگ دختره  
 « من دلم برای خودم میسوزه  
 « پس به خودت کمک کن  
 زن برای لحظه‌ای حالت چهره اش جدی شد.  
 « متاسفم

با اینکه به قیافه و ظاهر زن نمی‌خورد ولی او با خودخواهی به مرگ دختر یا ناپدید شدن سودابه اهمیتی نشان نداد و از اداره بیرون رفت.

بهمن عصبی بود و تنها امیدش هم از دست رفت در حالی که قدم می‌زد وارد اتاقش شد و درب را محکم بست و با عصبانیت تمامی یادداشت‌هایش را از روی دیوار برداشت و پاره کرد اصلاً فکرش نمی‌کرد تا این حد برای محکوم کردن یک مجرم به مشکل برخورد کم کم داشت باورش می‌شد انتخابش اشتباه است.





## فصل هجدهم

بهمن روی صندلی نشسته بود و آخرین تلاشهایش را در ذهنش مرور می کرد تا شاید از دودلی در افکارش به یک نتیجه قاطع برسد. بالای پنج بار با تهمینه تماس گرفته بود ولی هیچ جوابی از او دریافت نکرد استرس زیادی تمام وجودش را فرا گرفت او تمامی ناخنهایش را با دندان خورده بود از طرفی ترس به دلش افتاد که فرهاد متوجه ارتباط تهمینه با او شده و برای حفظ آبروی خودش تهمینه را مثل زن تهدید یا سربه نیست کرده باشد.

مخبرینی که بهمین برای جاسوسی از فرهاد در جلوی مطب حضور داشتند به او خبر دادن تهمینه آخرین بار همراه فرهاد از مطب خارج شد و از آن موقع دیگر او را مشاهده نکردند. درست از همان زمان او دیگر پاسخگوی تلفنش نبود.

بهمین از ته دلش به گناهکار بودن فرهاد مطمئن بود به نحوی که خودش در کنار فرهاد حضور داشت و تمامی ماجرا را باچشمانش دیده است.

بهمین دوباره روی جزئیات پرونده تمرکز کرد و با دقت تمامی صفحه‌ها می خواند شاید نکته ای را که نادیده گرفته بود پیدا کند یکی پس از دیگری صفحه‌ها را ورق می زد اما وقتی به آخرین صفحه رسید جز همان استرس که در وجودش بود چیزی تغییری نکرد.

خبری از سودابه و پسر عمومیش نبود شاید باید بیشتر دنبال آن‌ها می‌گشت همه چی برای او به آخر خط رسیده بود و دیگر نمی‌توانست ذهنش را متمرکز کند او تصمیم گرفت فرهاد را بازداشت کند تا بتواند از او اعتراف بگیرد ولی برای اینکار دستور مستقیم سرهنگ مهم بود دستپایش از استرس زیاد می‌لرزید.

بهمن متوجه گذر زمان نبود نفسی بیرون داد از جایش بلند شد و اتاق را قدم زد او تصمیمش را گرفت ولی از عاقبت تصمیمش می‌ترسید آگه شکست می‌خورد همه چی برای او تمام می‌شد او چیزی برای از دس دادن نداشت. احساس می‌کرد نمی‌تواند رضایت سرهنگ را بدست بیاورد و هر آن ممکن است کسی جایگزین او شود.

درب اتاق را باز کرد و سمت اتاق سرهنگ قدم برداشت تا آخرین صحبت را با او انجام دهد شاید می‌توانست رضایت او را جلب کند. درب اتاق سرهنگ بسته بود چند باری در زد و آهسته وارد دفتر شد. افرادی داخل دفتر سرهنگ حضور داشتند اما بهمن توجهی به آنها نکرد سرهنگ از او خواست تا در فرصتی دیگر به او مراجعه کند ولی بهمن به سیم آخر زده بود

« باید با شما صحبت کنم

سرهنگ از مهمانهایش عذرخواهی کرد.

« فعلاً مهمان دارم

« نمیتونم صبر کنم خیلی مهمه

بهمن شبیه اشفسانی بود که به نقطه آخر رسیده و کسی نمی‌توانست جلودارش باشد.

« باید فرهاد تمدن رو بازداشت کنیم

سرهنگ از مهمانهایش عذر خواهی کرد بهمن وقتی متوجه شد سرهنگ به او اهمیتی نمی‌دهد مهمانهایش را به بیرون هدایت کرد و درب اتاق را بست. سرهنگ حسابی از رفتار بهمن خجالت زده شد

« این چه رفتاری تو می‌کنی؟

« می‌گم باید تمدن رو بازداشت کنیم

« برای چی؟ کدوم دلیل؟ کدوم مدرک؟

بهمن از شنیدن این جمله دلیل عصبی شد و در خود بیتابی می‌کرد بهمن توقع داشت سرهنگ بدون هیچ مقاومتی با او هم عقیده باشد. او پرونده را روی میز سرهنگ گذاشت « این همون آدمیه که ما دنبالشیم

« تا زمانی که تو مدرک قانع کننده برای من ارائه نکنی من با هیچ چیزی موافقت نمی‌کنم. همین طوری همیشه رفت یکی برداشت آورد اینجا

« پرونده داره؟

« از کدوم پرونده حرف می‌زنی؟ از پرونده ای که ۴ سال قبل بسته شد

« منشی اون مرد به آزار و اذیتش اعتراف کرده

« کجاس؟

« نمیدونم کجاست شاید فرهاد سر به نیستش کرده... برای تو اصلاً مهم نیست دو تا دختر ناپدید شدن و اون خوک کثیف با همشون در ارتباط بود یه زن ۴ سال پیش مورد آزار جنسی فرهاد قرار گرفته

سرهنگ حرف نمی‌زد و به بهمن نگاه می‌کرد بهمن توقع داشت بعد این همه صحبت ذره ای نظر سرهنگ تغییر کرده باشد.

« می‌تونی منشی رو پیدا کنی؟

« نمیدونم کجاست

بهمن دلش لرزید واقعاً نمی‌دانست ته‌مینه کجاست شاید حرفایش درباره فرهاد دورغ بود. سرهنگ سکوت کرد و مشغول کار شد.

« پرونده بذار بخونم

بهمن به او نگاه کرد تعجب کرد و توقع جواب دیگری را از او داشت.

« برو بیرون

« نباید زمان بیشتری از دست بدیم

« گفتم پرونده بذار میخونم... برو بیرون

بهمن به او خیره شد و با مکث اتاق را ترک کرد نفسی کشید شاید سرهنگ با او موافقت می‌کرد و همین که او خواست پرونده را مطالعه کند نکته مثبتی بود ولی بهمن دیگر طاقت نداشت او از تردید سرهنگ می‌ترسد بخاطر همین از اداره بیرون زد تا شاید بتواند ته‌مینه را پیدا کند.

## فصل نوزدهم

بهمن روی نیمکتی نشسته بود و به منظره رو به رویش تالابی پر از پرنده‌های زیبا نگاه می‌کرد با اینکه هوا ابری و بارانی بود ولی مردم با هیاهوی زیاد در آنجا حضور داشتند. بهمن گاهی به تالاب و گاهی به آسمان خیره می‌شد ولی هیچکدام نمی‌توانستند از شدت سر درد او کم کنند. عذاب وجدان او را کلافه کرد وقتی به زن یا دخترها نگاه می‌کرد این حس را داشت در حال حاضر چند نفر مورد آزار افرادی مانند فرهاد قرار گرفته‌اند ولی توان گفتن به کسی را نداشتند و حالا مثل او برای خالی کردن خودشان در آنجا حضور داشتند تا روحیه آنها تغییر کند.

بهمن وقتی به ته‌مینه فکر کرد دلیل علاقه او به فرهاد را متوجه نمی‌شد. شاید اعتماد کردن به ته‌مینه کاری درستی نبود و دلش راضی نمی‌شد نمی‌دانست فرق بین علاقه یا ابراز دلسوزی را تشخیص دهد.

بهمن به تلفن همراهش نگاه کرد شاید پیامی از طرف سرهنگ او را خوشحال می‌کرد ولی هیچ خبری نبود بهمن می‌دانست که سرهنگ آدم باهوشی است و هیچ‌گاه دست به کاری نمی‌زند تا باعث دردسر او شود. پرونده ناقص بود و به هیچ وجه تأثیر گذاری لازم برای قانع کردن بازپرس یا معاون داستان را نداشت.

بهمن با فکر کردند بیشتر خودش را اذیت می‌کرد ته‌مینه که هم دانشگاهی سابقش بود بعد از ارسال یک پیام دیگر خبری از او نشد. خبری از سودابه بعد ۷۲ ساعت نبود و از

همه مهم‌تر زنی که ۴ سال قبل فرهاد را به خاطر آزار جنسی به دادگاه کشانده بود حالا ترجیح می‌داد سکوت کند و هیچگونه دخالتی نداشته باشد. انگار همه چیز دست به دست هم داد بودن تا بهمن را دیوانه کنند. بهمن دیگر خودش راقانع کرد خبری از سرهنگ نمی‌شود و باید خودش کاری انجام دهد.

\*\*\*

بهمن جلوی خانه فرهاد ایستاده بود. انگار کسی درخانه حضور نداشت. بهمن متوجه حرکت سایه ماندنی از پشت پنجره خانه شد انگار کسی در خانه حضور داشت و در تاریکی قدم می‌زد. از طرفی بعد درگیری فرهاد با مخبرین بهمن هیچ اطلاعی از رفت آمد های او نداشت نمی‌دانست چه کسی در خانه حضور دارد.

بهمن روی سایه تمرکز کرد سعی در تشخیص آن فرد داشت یک لحظه احساس کرد شاید دزدی در تاریکی مشغول خالی کردن خانه فرهاد بود بهمن لبخندی زد ولی خیلی زود متوجه شد چقدر نسبت به فرهاد احساس بدی دارد.

بهمن مردد در رفتن یا ماندن بود سعی داشت خودش را قانع کند تا به دیدار فرهاد برود و سراغ ته‌مینه را از او بگیرد ولی مطمئن نبود که ته‌مینه از این موضوع خوشش بیاید. بهمن دیگر مطمئن بود خبری از سرهنگ نخواهد شد و باید خودش اقدامی انجام می‌داد یا رومی رومی یا زنگی زنگی دیگر نمی‌توانست این وضع را تحمل کند. او مثل اشفشانی بود که هر آن امکان داشت منفجر شود.

بهمن پس از کلنجار رفتن تصمیم نهایی خود را گرفت و به سمت خانه فرهاد رفت تا درباره ته‌مینه و سودابه با او صحبت کند. در میانه راه چند بار ایستاد و به کاری که تصمیم داشت انجام دهد فکر کرد دیگر ذهنش به درستی او را یاری نمی‌کرد.

چند بار زنگ خانه را زد و به طرف پنجره نگاه کرد تا اگر کسی سرش را از پنجره بیرون آورد او را ببیند ولی کسی جوابش را نداد احساس کرد شاید نشانه‌ای از طرف خدا باشد تا اینکار را انجام نمی‌داد ولی دلیلش را نمی‌دانست.

صدای باز شدن درب افکاراش را شکست و گیج شده بود. نمی‌دانست چه کسی در را برای او باز کرد و چه سرنوشتی بالا در انتظارش است. بهمن قدم‌هایش را با تردید برداشت دیگر درست یا غلط بودن این کار برای او اهمیتی نداشت صدای فرهاد او را به خودش آورد

« بیا طبقه سوم

بهمن متوجه شد فرهاد از آیفون تصویری او را تماشا می‌کند او نمی‌توانست بیشتر از این آنجا صبر کند و دیگر راه برگشتی نداشت. دوباره استرس در او شدت گرفت و تپش قلبش را بالا برد از این کار پیشمان بود ولی دیگر راه برگشتی نداشت. او با خودش فکر می‌کرد کاش هیچ وقت مأمور پلیس نمی‌شد یا هیچگاه ترجیح نمی‌داد وارد دایره جرم و جنایت شود یا همان موقع که سرهنگ پرونده را جلوی او گذاشت او قبول نمی‌کرد تا آن را بررسی کند.

بهمن به خانه فرهاد رسید درب باز بود چند بار زنگ را فشار داد فرهاد از او خواست به داخل برود.

« بیا داخل

بهمن با احتیاط وارد فضای تاریک خانه شد کمی حالت دفاعی به خود گرفت هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود بارش باران شروع شد.

بهمن به اطرافش نگاه کرد همه جا مرتب بود کیفی زنانه در گوشه میل نظرش را جلب کرد این احتمال را داد شاید کیف برای سودابه یا تهمینه باشد.

فرهاد پرده اتاق را کنار زد و روی صندلی نشست و بیرون را تماشا کرد بهمن متوجه دو فنجان چای که روی میز قرار داشت شد.

«اون پایین به چی فکر می کردی؟»

فرهاد به او نگاه نمی کرد مطمئناً چیزی نبود که بهمن انتظارش را داشت. بهمن متوجه لکه های قرمزی روی لبه لیوان شد.

«این همه آدم نمیدونم چرا من؟»

بهمن دهانش قفل شده بود و حرفی نمی زد

«گفتم بیایی بالا شاید مشکلمون حل کنیم»

«مشکل من با چای کردن کنار تو حل نمیشه»

«چرا فکر می کنی من در ناپدید شدن دختر نقش دارم»

«چون مطمئنم همون آدم هستی... چرا اون دختر کشتی؟»

فرهاد لبخندی زد جواب بهمن اصلاً او را قانع نکرده بود

«سعی کردم چشم روی خیلی چیزها ببندم»

صدایی هایی صعیف گوش بهمن را تیز کرد انگار در آن خانه اتفاق های در حال رخ دادن بود.

«تو اون دختر کشتی؟»

«داری اشتباه می کنی»

بهمن وسط حرف فرهاد افتاد

«نه تو گوش کن»

«من هیچ ارتباطی به این اتفاق ها ندارم»

«من شاهد دارم که تو با هر دو تا در ارتباط بودی... تو قاتلی»



« من دکترم

بهمن از لحن بلند فرهاد و عصبانیتش سکوت کرد فرهاد به حرف زدن ادامه داد.

« تو دیونه ای... بدترین پلیسی هستی که من دیدم

بهمن از حرف او ناراحت شد شاید حق داشت او از روی احساسات تصمیم گیری می کرد  
« کجاست؟

بهمن متوجه حرف فرهاد نشد نمی دانست منظور او کیست  
« شاهدت کجاست؟

« نمی دونم شاید از ترس توی جایی قائم شده شایدم...

صدایی از داخل اتاق نظر هر دو را جلب کرد

« کی داخل خونس

فرهاد سکوت کرد و به اتاقی که در انتهای راه رو قرار داشت چشم دوخت روی پیشانی اش  
قطره های عرق مشاهده شد. سعی کرد همه چیز را عادی جلوه دهد.

« کسی نیست من تنهام

صدا دوباره تکرار شد بهمین خیلی آهسته به سمت اتاق قدم برداشت او با ترس درب را باز کرد و تهمینه در حالی که دست پا و دهانش بسته شد بود در کف اتاق مشاهده کرد بهمین پشت سر او ایستاد هیچ توضیحی برای گفتن نداشت و دهانش قفل شده بود بهمین اسلحه خود را بیرون آورد و به سمت او نشانه گرفت و از فرهاد خواست روی زمین دراز بکشد. سعی کرد فرهاد را متقاعد کند او بی خبر و بی گناه است.

« باور کن خبر ندارم چه اتفاقی داره می افته

« تو دورغجویی

بهمن حال بیشتر از قبل از او بدش می‌آمد حتی در این فکر بود همانجا با دست خودش او را مجازات کند ولی شهامت انجام آن را نداشت. بهمن او را رها کرد و به سمت تهمینه رفت.

## فصل بیستم

بهمن در گوشه‌ای ایستاده بود و به همکاریانش که با دقت در جستجو و تفتیش خانه فرهاد بودند نگاه می‌کرد. عده‌ای مشغول بررسی وضعیت تهمینه بودند بهمن به سمت او خیره شد از اینکه حق با او بود احساس خوبی داشت و بعد از مدتها کمی سردردش کمتر شد. سرهنگ وارد خانه شد و با دیدن بهمن سمت او رفت.

« با اجازه کی اینجا اومدی؟ »

بهمن توقع شنیدن این حرف و جدی بودن سرهنگ را نداشت تصورش این بود بعد پیدا کردن قاتل او را بخاطر کارش سرزنش نکند.

« بدون هماهنگی، من باید آخرین نفر تو این شهر لنتعی باشم »

بهمن سکوت کرد می‌دانست با جواب دادن بیشتر خودش را اذیت می‌کند از طرفی نگرانی سرهنگ را درک می‌کرد چون بهمن بدون هیچ حکمی بدون هیچ هماهنگی با سرهنگ به آنجا رفته بود. سرهنگ به اطرافش نگاه کرد.

« چیزی پیدا شد؟ »

« فعلاً نه »

سرهنگ به شدت از بهمن عصبی بود

« چرا به همه گفتی این همون قاتل ماست؟ »

بهمن درک نمی‌کرد چرا سرهنگ اصرار داشت فرهاد قاتل مورد نظر آنها نیست.

« دیگه دنبال چی می‌گردی

سرهنگ سکوت کرد و به حرف بهمن توجهی نکرد

« شاهدت این دختر بود

« اره

سرهنگ قصد داشت سمت ته‌مینه برود اما یکی از مأمورین او را صدا کرد و دو گوشی و یک گل سر و یک لباس دخترانه به او نشان داد. بهمن با دیدن گل سر متوجه شد برای دختر به قتل رسیده است قطعاً گوشی یا لباس دخترانه برای سودابه بود.

بهمن لب‌خندی زد دیگر نمی‌دانست چطوری به سرهنگ اثبات کند که فرهاد قاتل دختر است. سرهنگ دستور داد همه مدرک جرم را به اداره منتقل کنند تا بررسی بیشتر انجام شود. بهمن دل‌پره سودابه را داشت نمی‌دانست او کجاست از سرهنگ خواست تا سریعاً درباره سودابه از فرهاد بازجویی کنند. سرهنگ به او نگاه کرد و نفسی بیرون داد.

« دیروز خبر دادن دختر برگشته خونه

بهمن شوکه شد چنین اتفاقی را باور نمی‌کرد از طرفی خوشحال بود که برای او اتفاق بدی رخ نداده است. از نظر بهمن چیزی تغییر نکرد با پیدا شدن گل سر فرهاد قاتل بود و هیچ کس نمی‌توانست آن را تغییر دهد.

بهمن با خلوت شن اطراف ته‌مینه سمت او رفت سؤال‌هایی او را اذیت می‌کرد که دوست داشت ته‌مینه جواب آنها بدهد. به صورت ته‌مینه نگاه کرد چند کبودی روی صورتش دیده می‌شد ته‌مینه از فشار زیاد چشمانش قرمز شده بود.

بهمن در قلبش احساس درد می‌کرد نمی‌توانست جمله ای مناسب برای همدردی با ته‌مینه پیدا کند.

« خیلی سعی کردم با تو تماس بگیرم..»

«گوشی از م گرفته بود

بهمن از گفتن این حرف می ترسید و نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.

« یعنی تو این مدت نفهمیدی این آدم لایق دوست داشتن تو نیست

« چرا فهیمدم ولی دیگه دیر شده بود

بهمن طاقت دیدن بغض و صورت کبود تهمنه را نداشت انگار کسی با چاقو به قلبش می زد. دوست داشت سراغ فرهاد برود و تمامی دردی که به تهمنه داد بود را جبران کند. پزشکی به آنها نزدیک شد و از تهمنه درخواست کرد برای مدوا و معاینه بیشتر تا بیمارستان او را همراهی کند.

بهمن برای دقایقی روی نیمکت نشست فکرش درگیر تهمنه بود وقتی به گذشته و دوران دانشگاه فکر می کرد دلش بیشتر برای او درد می گرفت بهمین درک نمی کرد او هنوز عاشق تهمنه بود یا از روی دل سوزی با او همدردی می کرد.

بهمین وقتی به دستگیری قاتل فکر می کرد اعتماد به نفسش بالا می رفت ولی سودابه ذهنش را مشغول کرد بهمین دلش می خواست بدانند سودابه در این سه روز کجا حضور داشته و او درباه فرهاد چه حرفی برای گفتن دارد بخصوص که به جرم قتل بازداشت شده بود.



## فصل بیست و یکم

بهمن از داخل مانیتور فرهاد را تماشا می‌کرد سرهنگ به همراه دو نفر دیگر در حال بازجویی از فرهاد بودند. بهمن از اینکه او هنگام بازجویی در اتاق حضور نداشت ناراحت بود دلیل این کار سرهنگ را درک نمی‌کرد.

بهمن از اینکه توانسته بود قاتل را پیدا کند احساس قدرت داشت هر بار با خودش فکر می‌کرد اگر سراغ فرهاد نمی‌رفت شاید تهمینه به سرنوشت دختر دچار شده بود.

بهمن نگران هیچ چیزی نبود با پیدا شدن گل سر دیگر هیچ کسی نمی‌توانست برای فرهاد کاری انجام دهد. بازپرس رسماً برای بازجویی اقدام کرد تا قاتلی که باعث ایجاد رعب وحشت در بین مردم شده بود را ببیند.

فرهاد خوب می‌دانست با قبول کردن قتل دختر دیگر راه برگشتی ندارد او هرگونه ارتباط با دختر را رد کرد حتی اعلام داشت دختر را نمی‌شناسد.

بهمن نمی‌توانست تهمینه را فراموش کند هر بار که به او فکر می‌کرد قلبش درد می‌گرفت گاهی بهمن او را مقصر می‌دانست شاید باید زودتر از فرهاد دوری می‌کرد یک لحظه فکر اینکه تهمینه در قتل دختر همراه فرهاد نقشی داشت بدن او را لرزند شاید بخاطر همین بود فرهاد می‌توانست از علاقه او سو استفاده کند.

قرار شد سرهنگ مستقیم با زنی که از فرهاد بخاطر ازار جنسی شکایت کرده بود صحبت کند تا تکلیف پرونده هرچه سریع‌تر روشن شود. سرهنگ به همراه بازپرس و معاون دادستان به داخل دفترش رفت تا ادامه صحبت‌هایشان را در آنجا ادامه می‌دادند. بهمن به سمت اتاق بازجویی رفت اما سرهنگ او را صدا کرد و با درخواست سرهنگ به داخل دفترش رفت. بهمن توقع داشت بعد بازداشت فرهاد بیشتر مورد توجه سرهنگ قرار بگیرد اما سرهنگ نسبت به این موضوع بی تفاوت بود گاهی باعث ازار بهمن می‌شد. بهمن کنار آنها نشست.

« باز پرس می‌خواود درباره پرونده با تو صحبت کنه

بهمن دچار استرس شد از طرفی عادی بود که بازپرس بخواهد با مأمور پرونده صحبت کند. بهمن می‌دانست که بازپرس و معاون دادستان دوست او نیستند. با اینکه آنها هم مثل بهمن یک انسان بودن ولی بهمن دلهره عجیبی داشت.

« چطوری مطمئن شدی فرهاد تمدن قاتله؟

بهمن نمی‌توانست دهانش را باز کند.

« منشی دفترش اعلام کرد

« چی گفت

« گفت فرهاد تمدن با دختر در ارتباط بود

سرهنگ میان صحبت اعلام کرد نتیجه معاینه پزشک قانونی تا ۲۴ ساعت آینده مشخص می‌شود بهمن متوجه خنده آنها شد اصلاً از حرف‌های آنها خوشش نمی‌آمد دوست داشت هرچه سریع‌تر از اتاق بیرون برود.

« شما از قبل اشنایی با خانم تهمینه کامل داشتین؟

« نه



بهمن دلیل دورغ گفتنش را درک نکرد از خودش متنفر بود. بهممن احساس می کرد آنها ازار وارد شده روی تهمینه را خود خواسته می دانستند تا اجبار از طرفی احتمال دخالت تهمینه را در نظر گرفته بودند. بازپرس خواستار ادامه بررسی بیشتر پرونده زیر نظر خودش شد بهممن احساس کرد بازپرس دنبال پیدا کردن یک توطئه داخل پرونده است.

« از کجا میدونستی دختر همونجاست؟

« نمیدونستم

« یعنی شما همینطوری رفتی اونجا؟

« متوجه این سوالا نمی شم

« آقای کیان آرا شما ماموری باید بیشتر توجیح باشی صحبت از قتل هستش

بهممن متوجه سرهنگ شد که سرش را پایین گرفته بود دوباره سر دردهایش شروع شد احساس می کرد همه دنبال کمک کردند به فرهاد می باشند. بهممن بی صبرانه منتظره محکوم شدن فرهاد بود.

سرهنگ وقتی وضعیت بهممن را دید از بازپرس و معاون دادستان درخواست کرد در فرصت مناسب با بهممن صحبت کنند. بهممن از خستگی زیاد دیگر ذهنش یاری اش نمی کرد بدون حرفی از اتاق بیرون رفت.

بهممن دیگر به هیچ چیزی جز خوابیدن اهمیت نمی داد به دفترش رفت و خودش را روی مبل انداخت به عکس دختری که به قتل رسیده بود چشم دوخت آهسته چشمانش را بست دوست نداشت به هیچ چیزی فکر کند اما همان لحظه یادش آمد که همه درباره دختر به خوبی صحبت می کردند او هنوز احساس بدی داشت اما هیچ فکری به ذهنش نمی رسید.

تمام غرایزش به او می‌گفتند فرهاد قاتل است اما یک در صد احتمال می‌داد شاید در اشتباه بود اتاق در سکوتی فرو رفت که تنها صدای بسیار ضعیف بارش باران آن را می‌شکست پس از اینکه فکرش محو شد طولی نکشید در اعماق تاریک خواب فرو رفت.

## فصل بیست و دوم

بهمن در حالی که تلفن همراهش زنگ می‌خورد از خواب بیدار شد او دقایقی را در گیجی به سر برد و متوجه اتفاق‌های اطرافش نبود بدنش از بد خوابیدن درد می‌کرد با هر حرکتی قسمتی از بدنش صدا می‌خورد.

بهمن نمی‌دانست کی خوابش برد تنها چیزی که درک می‌کرد خستگی ذهنی و جسمی بدنش بود. صدای گوشی تلفن را قطع کرد و از جایش بلند شد و به سمت پنجره رفت و پرده را کنار زده هوا ابری و بارانی بود او پنجره را باز کرد صدای بارش باران و کوبیدن شدن آن روی سقف به گوش می‌رسید و باعث ایجاد حس خوب در او می‌شد. گوشه صورتش بخاطر بد خوابیدن هنوز قرمز بود.

بهمن خمیازه ای کشید تلاش کرد یادش بیاید دیشب ذهنش مشغول چه فکری بود ولی هرچه تلاش کرد نتیجه‌ای نداشت و هیچ چیزی به خاطر نمی‌آورد.

باز ذهنش به سمت تهمینه کشیده شد و اینکه او در چه وضعیتی قرار دارد شاید باید با او صحبت می‌کرد و او را می‌دید ولی قبل از این باید پرونده فرهاد را تمام می‌کرد او به سمت عکس دختر رفت گل سر در این عکس کاملاً مشخص بود. بهمین برای اینکه خیالش بابت گناهکار بودن فرهاد مشخص شود تصمیم گرفت با سودابه صحبت کند شاید او صحبت‌های جدیدی در باره فرهاد برای گفتن داشت.

بهمن درب اتاقش را باز کرد و از اتاق بیرون رفت هنگامی که به درب اتاق سرهنگ رسید متوجه حضور بازپرس و تهمنینه شد که در حال صحبت درباره پرونده بودند صدای آنها به گوش نمی‌رسید و قطعاً گفتگوی آنها در راستای پرونده بود بهمین خودش را به کناری کشید تا تهمنینه متوجه او نشود او در این موقعیت اصلاً قصد صحبت با تهمنینه را نداشت.

بهمین به سمت بیرون رفت و با مرد معلم برخورد کرد مرد جلوی او را گرفت تا درباره پرونده با او صحبت کند و تا هرچه سریع‌تر از سردگمی رها شود بهمین متوجه شد هر آن امکان دارد تهمنینه او را ببیند و فقط کافی بود تا تهمنینه سرش را بالا یا کمی به سمت راست می‌چرخاند.

بهمین مرد را به کناری برد تا با او صحبت کند، از این همه پیگیری مرد کلافه شده بود ولی مرد حق داشت همسرش به قتل رسیده بود و از طرفی بهمین احتمال رابطه بین فرهاد و دختر را بیان کرده بود.

بهمین در ذهنش به مرد حق می‌داد تا همه چیز را درباره همسرش بداند ولی بهمین دوست نداشت یکطرفه صحبت کند او از طرفی بی صبرانه منتظر مجازات شدن فرهاد بود در گناهکار بودن او شکی نداشت اما بحث ابروی یک دختر وسط بود بهمین احتمال داد شاید هیچ ارتباطی بین دختر و فرهاد وجود نداشت شاید فرهاد قتل دختر نبود.

بهمین حرف سرهنگ را درک می‌کرد او نباید احساسات خود را وارد پرونده می‌کرد او حالا هیچ راهی نداشت از طرفی دلش نمی‌خواست تهمنینه را از خودش نا امید کند ولی حالا چیز دیگری مشغله ذهنش شده بود کم کم فکرهای شب گذشته قبل خوابیدن به یادش آمد.

مرد سعی داشت از او جواب قطعی بگیرد ولی بهمن او را آرام کرد و تهمینه را به او نشان داد نمی‌دانست ایا مرد او را درک خواهد کرد یا نه بهمن متوجه نکته ای در مرد شد او طوری با دیدن تهمینه خشکش زد انگار از قبل او را می‌شناخت یا اینکه وقتی بهمن درباره ازار جسمی و روحی که تهمینه دیده بود صحبت کرد او تحت تأثیر قرار گرفته بود او سکوت کرد و سعی داشت جلوی گریه‌اش را بگیرد بهمن از او خواست تا به خانه‌اش برود و پس از تکمیل پرونده او را خبر خواهد کرد.

بهمن خیلی دوست داشت بدون هیچ توضیح اضافی پرونده را تحویل بازپرس دهد ولی وجدانش را نمی‌توانست قانع کند حالا صحبت از ابروی یک دختر بود بهمن دوست نداشت با یک تصمیم احساسی نظر مردم شهر نسبت به دختری که همه جا صحبت از خوب بودن او بود تغییر می‌کرد حتی خانوادش یا اطرافیانش او را دوست داشتند و به گفته خانواده یا خواهرش او با هیچ پسری در ارتباط نبود به همین خاطر نزد خانواده و دیگران مورد ستایش قرار می‌گرفت چیزی که برای بهمن سؤال شد اینکه چطوری این دختر سر از رابطه با فرهاد در آورد این برای بهمن عقلانی و قابل هضم نبود دختر نه بیماری روحی داشت نه کمبود عاطفه دختر نیازی به رابطه با فرهاد نداشت در پرونده دختر هرگونه علائم تجاوز رد شد ولی به شدت مورد ضرب شتم قرار گرفته بود.

بهمن احتمال داد دختر به زور توسط فرهاد دزیده شد و زمانی که برابر فرهاد مقاومت کرد توسط فرهاد به قتل رسید ولی چرا فرهاد دختر را جلوی خانه شوهرش رها کرد شاید دختر ان قدر هم معصوم نبود و برای خودش شخصیت دیگری داشت.

با پیدا شدن گل سر داخل خانه فرهاد بهمن نمی‌توانست هیچ چیزی را بهم ارتباط دهد. بهمن دلش می‌خواست فرهاد بخاطر ازار تهمینه مجازات شود ولی وجدانش اجازه نمی‌داد فرهاد را بخاطر جرمی که مرتکب نشده بود محکوم کند.

بهمن تنفرش را از فرهاد درک می‌کرد ولی باید معادله گل سر حل می‌شد تا آرامش را احساس کند او تصمیم گرفت قبل اینکه با فرهاد صحبت کند با سودابه درباره فرهاد گفتگوی داشته باشد شاید او به جوابش می‌رسید بهمن با مراجعه به خانواده سودابه متوجه شد دختر بعد از برگشتن به خانه در کلاس نقاشی شرکت می‌کند شاید خانواده دختر متوجه سرکوب کردن علاقه دختر شده بودند ولی دیگر تصمیم داشتند به علاقه او ارزش قائل باشند. بهمن نفسی بیرون داد و به داخل آموزشگاه رفت.

## فصل بیست و سوم

بهمن وارد آموزشگاه شد که بیشتر شبیه به یک خانه بود او متوجه دخترهایی شد که زیر یک الاچیق دور هم جمع بودند و از یک دیگر نقاشی می‌کردند.

زن با دیدن بهمن به سمت او رفت بهمن خودش را معرفی کرد و از او درخواست کرد تا ملاقاتی با سودابه داشته باشد زن با اینکه راضی نبود ولی قدرت ایستادن رو به روی یک مأمور را نداشت زن این نظر داشت حضور بهمن باعث ایجاد حرف حدیث در بین مردم شهر می‌شود زن به سمت دخترها رفت تا به سودابه اطلاع دهد.

بهمن از فرصت کوتاه استفاده کرد و از زیبایی و سرسبزی حیاط خانه لذت کافی را برد او از بچگی عاشق خانه ای با حیاط بزرگ بود همیشه این امید را به خودش می‌داد روزی خانه رویایی اش را خواهد ساخت ولی زمانش را نمی‌دانست شاید بعد بازنشستگی البته اگر در سازمان دوام می‌آورد. صدای سودابه او را از رؤیا بافی درآورد.

« با من کار داشتین؟ »

بهمن لبخندی زد از او درخواست کرد روی نیمکت بشیند. سردی خاصی در رفتار سودابه احساس کرد به نظر طبیعی می‌آمد. بهمن متوجه دیگر دخترها شد که همه به او و سودابه خیر شده بودند.

بهمن با دیدن سودابه متوجه شد تصورات ذهنی که از او داشت همه اشتباه بود نه از لباس جلف خبری بود نه آثاری از خط خال روی دست یا صورتش اخلاقیات پسرانه هم نداشت.

بهمن دوست داشت اول از همه او را بخاطر ارتباط با فرهاد سرزنش کند ولی خوب می‌دانست کار درستی نیست بهمن به او خیره شد برای دقایقی تنها سکوت بین آنها برقرار بود بهمن خودش را معرفی کرد ابتدا دختر لیخندی زد که این برای بهمن لذت بخش بود. دختر مانند عکس‌هایش زیبا بود و رفتار معصومانه یک دختر را داشت که بهمن را یاد تهمینه انداخت.

« میدونی یه شهر نگرانت بودن؟ »

سودابه لیخندی زد و شانه بالا انداخت در برابر سؤال بهمن مقاومتی نکرد.

« اره... خانوادم فکر کردن من فرار کردم »

« مگه فرار نکرده بودی »

« نه »

بهمن اصلاً تصور نمی‌کرد حرف زدن با سودابه به این راحتی باشد.

« من فقط حالم خوب نبود نیاز داشتم با خودم تنها باشم »

بهمن متوجه حرف‌های سودابه بود او تحت فشار خانواده‌اش قرار داشت قطعاً خیلی از سخت‌گیری والدینش روی او تأثیر گذاشته بود بهمن لا به لای حرف‌های سودابه متوجه شد او هیچ‌گاه حتی به فرار فکر نکرده و برای فراموش کردن اتفاق‌های بد زندگی‌اش نیاز به زمان داشت.



بهمن به او حق می‌داد او هیچ وقت اجازه فکر کردن به علایقش نداشت و او عاشق هنر بود عاشق نقاشی ولی از نظر خانواده‌اش هنر فقط سرگرمی بود او باید خانه دارای یاد می‌گرفت.

بهمن دختر را درک می‌کرد یادش آمد او دوست داشت یک نویسنده شود رؤیایی که هیچ وقت از سوی خانواده‌اش جدی گرفته نشد. او حتی اجازه تحصیل در رشته مورد علاقه خود را نداشت و با انتخاب خانواده‌اش وارد اداره پلیس شد.

بهمن حرفایی که در این سال‌ها در خودش حبس کرده بود تنها در چند ثانیه برای سودابه تعریف کرد. او از صمیمت بینشان راضی بود.

بهمن درباره فرهاد با سودابه صحبت کرد ابتدا دختر سکوت کرد ولی ترجیح داد حرفایی که به هیچ کس نمی‌توانست بگوید با بهمین در میان بگذارد. او پس از خودکشی برای درمان افسردگی با فرهاد تمدن آشنا و کم‌کم رابطه‌اش با فرهاد صمیمی شد و احساس کرد با تیکه به فرهاد از محدودیت‌های خانواده‌اش آزاد می‌شود او برای اولین بار حس کرد برای کسی ارزش دارد و برای اثبات به خانواده‌اش همه کار کرد ولی درنهایت یک روز متوجه ارتباط فرهاد با منشی دفتر شد انگار برای فرهاد فرقی نداشت.

بهمین از شنیدن اسم تهمینه حس بدی به او دست داد. انگار تهمینه خودش اصرار به رابطه با فرهاد داشت او علاقه تهمینه را درک نمی‌کرد.

بهمین هیچ وقت فکر نمی‌کرد آن قدر صمیمانه درد دل‌هایشان را برای یکدیگر بازگو کنند.

« فکر نمی‌کردم این قدر راحت باهم صحبت کنیم

« چون ی غریبه هیچ وقت تورو قضاوت نمیکنه

بهمن شوکه شد از اینکه سودابه او را غریبه می‌دانست ناراحت شد ولی حق با سودابه بود.

بهمن دنبال نشانه‌های از ضرب یا کوفتگی روی صورت یا دست سودابه بود اما حتی یک زخم هم مشاهده نکرد. سودابه وقتی متوجه شد دیگر بین آنها حرفی برای ادامه وجود ندارد با بهمن خداحافظی کرد.

## فصل بیست و چهارم

سردرد بهمن دوباره شروع شد ذهنش دیگر طاقت اطلاعات جدید را نداشت از وقتی که با سودابه صحبت کرد دلهره‌اش نسبت به تهمینه زیاد شد او به دیدن آقای معلم رفت ولی کسی از او خبری نداشت.

بهمن دچار سردگمی عجیبی در پرونده شده بود او هیچ یک از اتفاق‌ها را درک نمی‌کرد و نمی‌توانست تصمیم نهایی را بگیرد او دلش نمی‌خواست یک فرد بیگناه مجازات می‌شد. بهمن در این فکر بود آقای معلم را پیدا کند شاید او قاتل همسرش بود ولی آن گل سر تمامی معادلات را برهم می‌زد. شاید حساسیت او بی جهت بود.

بهمن تصمیم گرفت با فرهاد صحبت کند تا شاید جواب سؤال‌هایش را بگیرد و از بلا تکلیفی رها شود. بهمن وارد اتاق بازجویی شد و روبه روی فرهاد نشست. بهمن احساس خوبی نداشت سردردش بیشتر از قبل شده بود.

« سیگار داری

« نه آدامس دارم

دستش را دراز کرد و آدامس را از بهمن گرفت.

« می‌خواوم همه چیزو برام تریف کنی

« مگه فرقی میکنه؟

« چطور انتظار داری قبول کنم تو ارتباطی به قتل دختر نداری

« برای همین سردرد تحمل می‌کنی

« از اینکه تو مجازات میشی خیلی خیلی خوشحالم... میدونی چرا اینجام؟

فرهاد به او خیره شد

« خون دختر روی گل سر بود

بهمن گاهی فکر می‌کرد نباید این قدر حساسیت نشان می‌داد مدرک جرم کافی برای

محکوم شدن فرهاد وجود داشت ولی صحبت از آبروی یک دختر بود او دیگر زنده نبود

تا از خودش دفاع کند مردم شهر درباره او چه فکری می‌کردند.

« پس دنبال چی می‌گردی؟

« صحبت از آبروی یک دختره

« خوبه... از من چی می‌خواهی؟

بهمن نفسی بیرون داد می‌خواست وجدانش او را آسوده بگذارد.

« می‌خوام درباره منشی دفترت بدونم؟

فرهاد به فکر فرو رفت او فشاری زیادی را تحمل می‌کرد.

« من هرچی بگم تو باور می‌کنی؟

« سعی می‌کنم

« اون انتقامشو گرفت

بهمن به صندلی تکیه داد و به حرف فرهاد گوش داد متوجه شد تهمینه به عنوان بیمار

به او مراجعه کرد و پس از مدتی با درخواست تهمینه برای کار در مطب موافقت می‌کند.

« کی متوجه شدی میتونی ازش سو استفاده کنی؟

« اون خودش خواست

« اون به تو علاقه داشت فکر می‌کرد میتونه تو رو برای خودش نگه داره

فرهاد سکوت کرد سرش را پایین گرفت. از علاقه تهمینه آگاه بود اما برای فرهاد اهمیتی نداشت از نظر او تهمینه و سودابه با خواست خودشان وارد رابطه با او شده بودند. بهمن طاقت حرف‌های او را نداشت فرهاد اصلاً از سواستفاده احساسات تهمینه و سودابه ناراحت نبود.

بهمن متوجه شد تهمینه و سودابه با خواست خودشان وارد ارتباط با فرهاد شدند ولی دختر به قتل رسیده چگونه با فرهاد آشنا شده بود او چه نیازی به ارتباط با فرهاد داشت. شاید دختر به آن خوبی که در ظاهر نشان می‌داد نبود و دور از چشم خانواده یا دیگران دست به کارهای دیگری می‌زد هنوز هیچ کس نمی‌داند دختر بعد ترک منزل به کجا رفته بود.

بهمن از فرهاد درخواست کرد تا آدرس سکونت پدر مادر تهمینه را برای او یادداشت کند.

« من دختر نکشتم

« امیدوارم

بهمن بدون توجه به فرهاد از اتاق خارج شد سر درد ذره ذره مغزش را سوراخ می‌کرد و اجازه تصمیم‌گیری به او نمی‌داد هرچه بیشتر در دل پرونده پیش می‌رفت اوضاع برای او بدتر می‌شد و بیشتر از تهمینه می‌ترسید. بهمن مدام به این موضوع فکر می‌کرد حتماً نکته مهمی این وسط وجود دارد که او توانایی پیدا کردن آن را نداشت تصمیم گرفت به دیدن پدر مادر تهمینه برود.



## فصل بیست و پنجم

بهمن به سمت خانه قدیمی رفت او از درستی آدرس فرهاد مطمئن نبود مثل سابقه استرس در او شروع شد. بهمن هدفش از رفتن به آنجا را درک نمی‌کرد او هرچه بیشتر درباره تهمینه کنجکاوی می‌کرد با حقیقت‌های جدی‌تری از زندگی او رو به رو می‌شد. بهمن به پیرمردی که داخل باغ مشغول کار کردن بود نزدیک شد. مرد سن سال بالایی داشت با توجه به کهولت سن خیلی سرحال به نظر می‌رسید.

« با آقای کامل کار دارم

مرد به او نزدیک شد.

« بفرمایید

بهمن درباره تهمینه با مرد صحبت کرد و متوجه ناراحتی و اخم او شد زنی از دور به آنها نزدیک شد.

« چی شده؟

« درباره تهمینه سوال می‌کنه

« شما؟

بهمن در استرس غرق شده بود و بی‌تابی آنها را در می‌کرد بهمن خودش را معرفی کرد

« برای دخترم اتفاقی افتاده؟

بهمن مطمئن نبود درباره اتفاق‌های اخیر آنها اطلاع داشته باشند شاید اوضاع خراب‌تر از قبل می‌شد. مرد بی تفاوت بود انگار برای او اهمیتی نداشت.

بهمن درباره اتفاق‌های اخیر که برای ته‌مینه پیش آمده بود برای آنها صحبت کرد مرد و زن سکوت کردند ناراحتی در هر دو آنها مشخص بود و پیگیر وضعیت ته‌مینه شدن آنها به داخل خانه رفتند تا درباره گذشته ته‌مینه صحبت کنند.

مرد از علاقه ته‌مینه به بازیگری شروع کرد بهمن هنگامی که در دانشگاه بود از علاقه او به بازیگری خبر داشت ولی هیچگاه بازیگری خوبی نبود. مرد ادامه داد ته‌مینه هرچه تلاش می‌کرد ولی موفق به پیشرفت نمی‌شد. تا اینکه با مردی آشنا شد و پس از مدتی تصمیم گرفت با او ازدواج کند ولی مرد موافق ازدواج با او نبود بعدها با دختر دیگری ازدواج کرد.

بهمن هنگامی که در دانشگاه حضور داشت درباره آن مرد چیزهای کمی شنیده بود ولی هیچ وقت او را ندید. مرد ادامه داد بعد از آن شرایط روحی ته‌مینه بدتر شد و دست به کارهای عجیب می‌زد به خودش آسیب می‌رساند حتی یک بار کل باغ رابه آتش کشید. ته‌مینه طی درمان افسردگی با یک روانشناس آشنا شد و بعد مدتی اوضاع روحی ته‌مینه بهتر شد دکتر برای او وقت می‌گذاشت کم کم ته‌مینه درگیر روابط عاطفی شد ولی برای دکتر اهمیتی نداشت ته‌مینه گمان می‌کرد می‌تواند دکتر را برای خود تصاحب کند.

بهمن کبودی روی صورت ته‌مینه یادش آمد او در تمامی این مدت فکر می‌کرد فرهاد او را مورد ضرب شتم قرار داد است ولی خود آزاری خود ته‌مینه بود. بهمن یادش نمی‌آمد در دانشگاه چنین رفتاری از او دیده باشد. ذهن بهمن در حال منفجر شدن بود. بهمن کنجکاو شد اسم مردی که ته‌مینه هنگام دانشگاه به او علاقه مند شده بود را بداند قطعا شروع مشکلات ته‌مینه او بود مردی که از اعتماد ته‌مینه سو استفاده کرد.



« اسم مردی که تهمینه چند سال قبل با او آشنا شده بود یادتون هست؟  
مرد و زن به فکر فرو رفتن ۴ سال از ان اتفاق گذشته بود چندین اسم را در حالی که  
مطمئن نبودند بین خودشان تکرار می کردند تا به یک اسم مشترک رسیدند بهمن هیچ  
وقت توقع شنیدن آن اسم را نداشت. ان مرد کسی نبود جز آقای معلم شوهر دختر به  
قتل رسیده حالا همه قطعه‌های پازل زنجیر وار به هم ارتباط داشتند تنها کافی بود بهمن  
تکه‌های پازل را در جای درست خود می گذاشت. فرهاد در قتل دختر نقشی نداشت و  
حق با او بود بهمن سراغ آقای معلم رفت ولی هیچ اثری از او نبود او با تهمینه قرار  
گذاشت.



## فصل آخر

بهمن کنار تالاب منتظر تهمینه بود. صدای پرندگان و حیوانات کمی استرس و دلهره او کم می کرد ولی کافی نبود او نمی توانست باور کند که تهمینه در قتل دختر نقش داشته نمی دانست باید چه تصمیمی بگیرد کاش هیچ وقت به انجا نمی رفت کاش هیچ وقت با تهمینه رو به رو نمی شد کاش هیچ وقت پرونده را قبول نمی کرد کاش جای همکارش به ان شهر نمی رفت کاش همان موقع به پدر مادرش اعلام می کرد او علاقه ای به مأمور شدن ندارد کاش هیچ وقت به دنیا نمی آمد ولی دیگر دیر شده بود.

بهمن باید از میان تهمینه و وجدانش یکی را انتخاب می کرد. او مدام با خودش فکر می کرد شاید حق با پدر مادرش بود او هنوز قدرت تصمیم گیری درست در لحظات بحرانی زندگی را نداشت.

بهمن دلش می خواست تمامی اتفاق ها را فراموش کند کسی جز او از این ماجرا خبر نداشت قطعاً کسی پیگیر ماجرا نمی شد و شاید بعد سالها حقیش بود با دختری که دوستش داشت زندگی کند.

بهمن برای این کار باید اول پا روی وجدانش می گذاشت باید سرافکندی یک خانواده را تحمل می کرد. باید هر روز صحبت های جدیدی از مردم شهر را درباره دختر می شنید که

هیچ کدام واقعیت نداشت قطعاً آن حرف‌ها روی تک تک اعضای خانواده تأثیر می‌گذاشت و شاید اوضاع آنها را بدتر می‌کرد.

بهمن باید تماشا می‌کرد فرهاد به خاطر قتل دختری که هیچ نقشی در آن نداشت مجازات و شاید دیگر به او اجازه نفس کشیدن نمی‌دادند.

بهمن نمی‌توانست به همین راحتی چشم روی همه اتفاقاتها ببندد و سالها با عذاب وجدان زندگی کند.

بهمن متوجه تهمینه شد ولی او از این ملاقات احساس خوبی نداشت تهمینه لبخندی زد.

« فکر نمی‌کردم اینجا رو بلد باشی

« اینجا تنها جایی که باهم اومدیم

بهمن سرش درد می‌کرد نمی‌توانست چهره دختر را از یاد ببرد انگار دختر در کنار او ایستاد بود.

« تصمیم نداری با من صحبت کنی؟

بهمن به تهمینه نگاه کرد نمی‌دانست از کجا باید شروع کند.

« می‌گن کشاورزی یک مزرعه بزرگ گندم داشت. زمین حاصلخیزی که زبانزد خاص و

عام بود. شبی از شب‌ها روباهی وارد گندم زار شد و بخش کوچکی از مزرعه کشاورز رو

لگد مال کرد و به پیرمرد کمی ضرر زد. پیرمرد کینه روباه را به دل گرفت. بعد از چند روز

روباه را به دام انداخت و تصمیم گرفت از روباه انتقام بگیرد. مقداری پوشال به روغن

آغشته کرده به دم روباه بست و آتیش زد! روباه شعله ور در مزرعه بالا پایین می‌رفت و

کشاورز هم به دنبال روباه!!! اما این تعقیب و گریز دیگه فایده ای نداشت گندم زار پیرمرد

به خاکستر تبدیل شده بود.<sup>۱</sup>

بهمن ذهنش درگیر دختر به قتل رسیده بود هر کجا نگاه می کرد انگار او حضور داشت نمی توانست بین قلب و وجدانش یکی را انتخاب کند. او به تهمنه نگاه کرد.

« کشاورز باید راه‌های بهتری برای انتقام گرفتن از روباه انتخاب می کرد بهمین از چیزی که شنید قلبش رو ریخت اصلاً تهمنه را درک نمی کرد انگار او را دیگر نمی شناخت.

« اون دختر بی گناه بود

« اون مرد باید تاوان اشتباهش می داد...از الان تا همیشه مدام به این فکر می کنه کاش با اون دختر این کار نمی کردم

تهمنه تبدیل به یک شیطان شده بود بهمین دیگر علاقه‌ای نسبت به او نداشت ولی دلش به حال او می سوخت او کاملاً مسیر اشتباهی را انتخاب کرده بود که سرانجامی نداشت.

« یادته گفتی تا حالا شیطان دیدی؟

تهمنه به او نگاه کرد

« هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی با شیطان حرف بزنم

بهمین خوب می دانست دیگر او را دوست نخواهد داشت و باید به وظیفه خود به عنوان یک مأمور عمل می کرد از طرفی تهمنه تحت فشار و نامردی اطرافیانش تعادل روحی خود را از دست داد بود شاید اگر آقای معلم او را رها نمی کرد یا فرهاد او را برای خواسته‌هایش نمی خواست حالا او زندگی بهتری داشت.

« الان به چی فکر می کنی؟

بهمین به دختر بی گناهی فکر می کرد که دیگر نمی توانست از خودش دفاع کند بهمین وجدانش را انتخاب کرد.

« باید دنبال قاتل دختر بگردم... تو امروز می تونی بری از فردا دیگه دوست ندارم  
داری اشتباه می کنی

« برعکس الان احساس می کنم برای یه بار تصمیم درستی گرفتم.. برو  
تهمینه درحالی که از تصمیم بهمن راضی نبود از او جدا شد بهمن به پرنده ها نگاه می کرد  
حالا جدا از درگیری ذهنی درد قلبش شروع شده بود و مثل سابق دلهره و استرس داشت.

پایان